



انتشارات نیلوفر

برنده جایزه بهترین رمان اول سال ۱۳۸۰ بنیاد گلشیری  
رمان تحسین شده سال ۱۳۸۰ جایزه مهرگان ادب  
برنده بهترین رمان سال ۱۳۸۰ منتقدین مطبوعات

# همنوایی شبانه ارکستر چوبها

رضا قاسمی



همنوایی شبانه‌ی ارکستر چوب‌ها



# همنوایی شبانه‌ی ارکستر چوب‌ها

رضا قاسمی



انتشارات نیلوفر

به دورفته بی هنگام، علی و رضا

## فهرست

### فصل اول

نه گاییک، اینجا نه!..... ۷

### فصل دوم

یک سطحِ نقره‌ییِ محو..... ۴۱

### فصل سوم

حضورِی از جنسِ حضورِ حرف..... ۱۰۰

### فصل چهارم

در اندوهِ دریای گمشده..... ۱۵۶

### فصل پنجم

جوراب‌های دستبافِ کارِ ایران..... ۱۷۷

چو تیره شود مرد را روزگار  
همه آن کند کش نیاید به کار  
فردوسی

## فصل اول

### نه گاییک، اینجا نه!

۱

مثل اسبی بودم که پیشاپیش وقوع فاجعه را حس کرده باشد. دیده‌ای چه‌طور حدقه‌هاش از هم می‌درند و خوفی را که در کاسه‌ی سرش پیچیده باد می‌کند توی منخرین لرزانش؟ دیده‌ای چه‌طور شیهه می‌کشد و سُم می‌کوبد به زمین؟ نه، من هم ندیده‌ام. ولی، اگر اسبی بودم هراس خود را این‌طور برملا می‌کردم. (کسی چه می‌داند؟ کنیز بسیار است کدو هم بسیار! شاید روزی مادری از مادرانِ من چهارپایه‌ای گذاشته باشد زیر شکم چارپایی تا در آن کنج خلوت و نمناکِ طویله‌ی کاهگلی و در آن تاریک و روشنای آغشته به بوی علف و سرگین نطفه‌ی مرا بگیرد و در لفافی از حسرت و تمنا بیچاند.)

اما نه شیهه کشیدم نه سُم کویدم. خیلی سریع، پله‌ها را چندتا یکی پایین رفتم و زنگِ طبقه‌ی چهارم را به صدا درآوردم. می‌دانستم حالا ماتیلد، زنِ پیرِ صاحبخانه، می‌آید و ابتدا، از سوراخ در

وراندازم می‌کند، بعد که در را باز کرد، آن چشم‌های شگفت‌زده‌اش را، که گویی از هیبت حادثه‌ای مخوف از حدقه‌ها بیرون بسته، به چشم‌هایم می‌دوزد و، با لبخندی مهربان، منتظر می‌ماند تا بگویم برای چه آمده‌ام؛ و وقتی برای دوازدهمین بار در طی یک سال اقامتم بگویم (البته این بار به دروغ) آمده‌ام اجاره‌ی اتاقم را بپردازم، برای دوازدهمین بار خواهد پرسید کجا می‌نشینم و من باید برای دوازدهمین بار به طبقه‌ی آخر اشاره کنم؛ و او، پس از گشتی کوتاه در دالان خالی و متروکِ خاطره‌ها، از سر بی‌اعتمادی به حافظه‌اش - یا از سر اعتماد به سگ‌گنده‌ی سیاهش «گابیک» - آرام نیم‌چرخ می‌دهد به بدنش تا کوچ‌چه باز کند و من به راهروی نیم‌تاریک آپارتمان وارد بشوم و باز به غروم بربخورد که چرا مرا به خاطر نمی‌آورد؛ و بعد به خودم دل‌داری بدهم که وقتی برای کسی زمان متوقف شده باشد، در هیچ‌کجای ذهنش دیگر جایی، هرچند کوچک، نه برای من نه برای هیچ‌کس دیگر وجود ندارد. هرچه هست رشته‌هایی است از خاکستر پریشانی که میان عصب‌های کاسه‌ی سر شاخه دوانده و زمان را در چنبره‌ی خود مدفون کرده است. هیروشیمای پس از انفجار را که دیده‌ای؟ منظره‌ی ساعت‌های ذوب‌شده در چنبرِ ثانیه‌ها را؟ نه نباید به من بربخورد. ماتیلدا، این عقربه‌ی ذوب‌شده روی مدار ساکن و ابدیِ ثانیه‌ها، دیگر نه موجودی زنده که عکسی است رنگ‌پریده از زنی که گویی در آن روز مه‌گرفته و بارانی آوریل سال هزار و نهصد و چهل‌وسه، وقتی دریچه‌ی دوربین باز می‌شده تا او را ثبت کند، از وحشتی بزرگ شیهه می‌کشیده و سُم به زمین می‌کوفته!

شستم را روی زنگ در فشار دادم و منتظر ایستادم. از طبقه‌ی ششم صدای ویولونسلِ میلوش، پرتین و ملتهب، در راه‌پله می‌پیچید و دودی را که از اتاق فریدون برمی‌خاست، مثل ابری مرتعش، در فضا به گردش درمی‌آورد.

- نکند خانه نباشند؟

همین‌طور که انگشتم را محکم روی زنگ فشار می‌دادم احساس کردم در



دروم چیزی شروع کرد به رشد کردن. چیزی چون هیولایی زشت و وحشتناک. از خودم منزجر شدم.

لعنت به این شانس! نمی‌شد اریک فرانسوا اشمیت دلش به حالِ پروفت نسوزد؟ نمی‌شد پروفت همان جوانِ محبوبی می‌بود که در اوایل بود؟

برای من که همه‌ی عمرم را در نیمکره‌ی شرقی زمین با ساعتِ نیمکره‌ی غربی زندگی کرده بودم، شب که می‌شد، طبقه‌ی ششمِ این ساختمان سیاره‌ی کوچکی بود که تنها ناخدایش من بودم و از این بابت هیچ‌کس هم شکایتی نداشت. حال آنکه، پیش‌تر، در این شهری که از ساعت ده شب به بعد همه‌چیز محکوم به اطاعت از اقتدارِ خاموش دیوارهاست و هیچ‌کس مجاز نیست حتا سیفونِ توالتش را بکشد، هرجا که بودم، آنقدر اعتراض می‌شد که ناچار بار و بندیل‌م را می‌بستم و جای دیگری می‌رفتم.

اینجا، در این یک سال، چنان آرامشی داشتم که به خود می‌گفتم این اتاقِ کوچک زیرِ شیروانی، با همه‌ی بدبختی‌هاش، برای کسی که دوازده ساعت با دیگران اختلافِ زمانی دارد بهترین جای دنیاست.

افسوس که این آرامش دیری نپایید و، ناگهان، در سیاره‌ی کوچکِ من سروکله‌ی غریبه‌ای پیدا شد که سرنوشتِ همه‌چیز را عوض کرد.

نخستین بار، در یک بعدازظهرِ ماهِ اوت بود که او را دیدم.

من معمولاً، ساعتِ هفتِ صبح می‌خوابیدم و دوی بعدازظهر از رختخواب بیرون می‌آمدم. آن روز هم، با آنکه ساعت‌ها بود سروصداهای عجیب و غیرمنتظره‌ای که از اتاقِ بغلی می‌آمد بیدارم کرده بود، با همه‌ی کنجکاو، نتوانسته بودم پیش از ساعتِ مقرر از رختخواب بیرون بیایم. درِ اتاق را که باز کردم برق از کله‌ام پرید. انگار کودتا شده بود. اتاقِ بغلی، برخلاف معمول، درش باز بود و از داخلِ راه‌پله صداهای عجیبی می‌آمد. گیج و منگ به خرت‌وپرت‌هایی که این طرف و آن طرف افتاده بود و به خاک و خاشاکی که کفِ راهرو و سطحِ چوبیِ راه‌پله را پوشانده بود نگاه

می‌کردم که سروکله‌اش پیدا شد. قدِ نسبتاً بلندی داشت و هیکلی ورزیده. خیلی تند سلامی کرد و با شتاب طولِ راهروِ سمتِ چپ را پیمود و به اتاقِ بغلی داخل شد.

به طرفِ اتاقِ آشپزخانه‌ام راه‌افتادم که چشمم به نوشته‌ی روی دیوارِ راه‌پله افتاد: «امروز گربه‌ام به ناچار در راهرو ولو خواهد بود. پیشاپیش معذرت می‌خواهم.»

بی‌اختیار سرم به طرفِ انتهای راهرو برگشت. غریبه با میزِ چوبیِ بزرگی که یکی از پایه‌هایش شکسته بود، از اتاقِ بغلی بیرون آمد و به سرعت پله‌ها را پایین رفت.

یادداشت را از دیوار جدا کردم و به آشپزخانه‌ام، که سمتِ راستِ راه‌پله بود، داخل شدم.

زنگِ کلیسای «سن پل» چهارده‌بار نواخت و من حس کردم سیاره‌ی کوچکم از مدارِ خود خارج شد.

خواب نبودم؛ این را مطمئنم. چون کاردی را که در پشتم فرو رفته بود حس می‌کردم. بوی زُهمِ خونِ خشکیده‌ای را هم، که تمام تنم را پوشانده بود، حس می‌کردم. پس این نورِ کجتاب از کجا می‌آمد؟

چهره‌اش شباهتِ غریبی به گاری کوپر داشت. تفاوت، تنها، در موها بود که، بر خلافِ موهای گاری کوپر، هم بلند بود هم کمی آشفته. نورِ کجتابی، که نیمه‌ی راستِ صورتش را روشن کرده بود، به او حالتِ وهم‌انگیزی می‌داد که، بی‌اختیار، مرا به یادِ سینمای اکسپرسیونیست‌های آلمان می‌انداخت؛ به خصوص «فاوست» مورنائو.

چیزی که پاک گیجم کرده بود وجودِ همین نورِ کجتاب بود. اگر او بیرون از این فضای تنگ و تاریکی بود که من در آن بودم پس چرا نور به شکلی موضعی بر او می‌تابید؛ و اگر داخلِ همین فضا بود...

این دیگر با هیچ منطقی جور در نمی‌آمد. مگر می‌شود یک فضای واحد دو حجم متفاوت داشته باشد؟ تازه، یکی روشن یکی تاریک؟

فاوستِ مورنائو، آرام و در سکوت، دفتری را که با خود داشت مرور می‌کرد، و حالا مدتی بود که روی نکته‌ای مکث کرده بود.

نفسم در سینه حبس شده بود و هر آن منتظر بودم سؤالِ پیجم کند. اما گویا به این زودی‌ها خیالش را نداشت. یا شاید هم این شگردی بود برای

درهم‌شکستنِ مقاومتِ من. حالا چرا گمان می‌کرد خیالِ مقاومت دارم بماند. راستش، من تصمیم گرفته بودم همه‌چیز را بگویم. دستِ خودم نبود که با یک تشر رنگم می‌پريد و با یک سیلی تنبانم را خیس می‌کردم. این‌طور بارم آورده بودند که بترسم. از همه‌چیز. از بزرگ‌تر که مبادا بهش بر بخورد؛ از کوچک‌تر که مبادا دلش بشکند؛ از دوست که مبادا بر نجد و تنهایم بگذارد؛ از دشمن که مبادا بر آشوبد و به سراغم بیاید.

یکی می‌گفت: منه در میان راز با هر کسی

که جاسوس همکاسه دیدم بسی

یکی می‌گفت: مکن پیش دیوار غیبت بسی

بود کز پیش گوش دارد کسی

یکی می‌گفت: سنگ بر باره‌ی حصار مزین

که بود کز حصار سنگ آید

یکی می‌گفت: مکن خانه بر راه سیل ای غلام

یکی می‌گفت: مبین به سیب ز نخدان که چاه در راه است

یکی می‌گفت: مکن خواجه بر خویشان کار سخت

راحتتان کنم، همه‌اش نصیحت بود؛ همه‌اش نهی؛ هیچ‌کس هم نگفت چه کار باید کرد. یکی هم که از دستش در رفت گفت: «ای که دستت می‌رسد کاری بکن - پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار» و بالاخره نگفت چه کار. این‌طور بود که هیچ چیزی یاد نگرفتم؛ از جمله مقاومت کردن را.

فاوستِ مورنائو همچنان سرش توی دفتر بود. سکوت و انتظار کلافه‌ام کرده بود. ناگهان چیزی که مدت‌ها پشتِ دندان‌های کلیدشده‌ام محبوس مانده بود مثل فتری از دهانم بیرون جست: «به من گفته بودند شما دو نفرید!»

سکوتی وحشتناک‌تر بر سکوتِ پیشین انباشته شد. ناگهان حس کردم میان من و او چاهی دهان‌گشود ژرف. می‌گشتم جمله‌ی مناسبی بیابم تا از سقوط

در این چاه وحشتناک، که با سرعتی سرگیجه‌آور ژرف‌تر و ژرف‌تر می‌شد، در امان بمانم؛ اما همه‌اش نصیحت بود که پیش چشمم رژه می‌رفت. دهان پدرم را می‌دیدم که با خشم می‌جنبید؛ دهان مادرم را؛ دهان عمه‌هایم را؛ دهان معلم را؛ دهان رئیس را. داشتم با سر سقوط می‌کردم که صدای ملایمی در فضا پیچید و چاه از ژرفش بازایستاد.

– طفلکی!

فاوستِ مورنائو، که تا این لحظه سرش به کار خودش بود، نگاهی به بغل‌دستی‌اش کرد (بغل‌دستِ او خالی بود؛ اما طوری که او نگاه کرد آدم فقط می‌توانست به بغل‌دستی‌اش نگاه کند)، دفتر را به سینه‌اش چسباند و گفت: «شما آنجا گویا مسئله‌ی خاصی داشتید.»

با آنکه هرگز آدم بی‌مسئله‌ای نبوده‌ام، در آن لحظه هرچه فکر می‌کردم من در زندگی‌ام چه مسئله‌ای داشته‌ام، چیزی به خاطر نمی‌آمد. ناگهان، بی‌هیچ دلیل خاصی، حیس لودگی‌ام گل کرد: «فرمودید مسئله؟»

– بله مسئله.

صدایی آشنا، با لحنی ملایم، از بغل‌دستِ او اضافه کرد: «مسئله‌ی خاص!» ترس برم داشت. چند چیز را با هم و در یک آن فهمیده بودم: نخست این‌که، فاوستِ مورنائو تنها نیست و کسی هم بغل‌دستِ اوست. دوم این‌که، این رفیقِ بغل‌دستی به چشم نمی‌آید. سوم این‌که، منظور از «مسئله‌ی خاص» چیست. گفتم: «ببخشید شما کدام یکی هستید؟»

بغل‌دستی گفت: «کدام کدام یکی هستیم؟»

فاوستِ مورنائو اضافه کرد: «فقط به سؤال‌ها جواب بدهید: همین!»

گفتم: «بینید آقای...»

بغل‌دستی گفت: «هرکدام را دلتان خواست بگویید: فرقی نمی‌کند.»

گفتم: «من که شما را نمی‌بینم؛ ناچار باید رویم را به ایشان بکنم. ایشان

هم اگر یک وقت...»

بغل‌دستی گفت: «مهم نیست. ما با هم کار می‌کنیم.»

گفتم: «بینید آقای...»

— چرا می‌خندید؟

این فاوستِ مورنائو بود که با پرخاش مرا مخاطب قرار می‌داد. سینه‌ام را صاف کردم و با تمجیع گفتم: «راستش، از شما که پنهان نیست... ولی آخر...»

— ولی آخر چه؟

— ولی آخر... اسمتان...

— اسممان چه عیبی دارد؟

من عادت داشتم مطالبم را با به‌کار بردن نام مخاطبم شروع کنم. این نام مثل سوزنی بود که رشته‌ی افکارم را به دنبال خود می‌کشید و به آن نظم می‌داد. اما، سؤالی که از من شد پاک از مسیر منحرفم کرد. این بود که به جای دنبال کردن حرفِ قبلی‌ام گفتم: «شما که زبان ما را واردید!»  
فاوستِ مورنائو نگاهی به دفترش کرد: «ذهنِ منحرف! اینجا هم نوشته است.»

گفتم: «آدم واقعاً تعجب می‌کند. شما که همه‌ی امکانات در اختیارتان است... تازه، برای چنین کاری چه نیازی هست دو نفر باشید؟»

نمی‌خواستم کار به اینجا بکشد. اما دستِ خودم نبود. افتاده بودم در سراسیمگی تند و به هیچ طریقی هم نمی‌شد خود را از سقوطِ حتمی نجات داد. فاوستِ مورنائو مستقیم به چشم‌هایم خیره شد: «پنج میلیارد و نیم آدم روی زمین زندگی می‌کنند؛ گمان می‌کنید چه تعدادش به زبانِ گِهِ شما حرف می‌زنند؟ سی میلیون؟ پنجاه میلیون؟ شصت میلیون؟»

می‌خواستم بگویم اولاً زبانِ ما گِهِ نیست؛ استاد جمالزاده گفته است شکر است. ثانیاً بعضی‌ها اختلاف کرده‌اند اما نگفته‌اند گِهِ است؛ گفته‌اند قند است. تازه، این زبانی است که راه هم می‌رود. یعنی در روایت است که یک‌بار تا بنگاله هم رفته... اما فهمیدم فاوستِ مورنائو را بدجور زخمی کرده‌ام. پس

باید سر و ته قضیه را به نحوی درز می‌گرفتم تا وضع از این‌که هست بدتر نشود. جمله‌ی مناسبی به ذهنم رسید که می‌توانست آب رفته را تا حدی به جوی برگرداند. سینه‌ام را صاف کردم: «بینید آقای...» اما نتوانستم ادامه دهم. لکهی لب‌خندی داشت به سرعت روی صورتم پهنای گرفت. چه مرضی بود که جمله‌ام را با این عبارتِ خطرناک شروع کنم؟

سکوتِ من حتا اگر به نحوِ مناسبی هم می‌شکست، باز به خودیِ خود رسوایی‌آور بود؛ و نفسِ آگاهی به همین امر مرا در مقابلِ انفجارِ مهیبی که در راه بود خلع سلاح کرد. ناگهان، قفلِ دندان‌ها شکست و طنینِ خنده‌ای بلند ستونِ موقرِ نورِ کجتاب را به ارتعاش درآورد.

چرا حالا؟ درست یک ماه و دو روز پس از شب حادثه؟ چرا همان شب نیامده بودم؟ دستِ کم می‌شد پلیس را خبر کرد. چه خبیطی! گذاشته بودم زهرِ واقعه آرام آرام بالا بیاید و حالا که، لبریز از هراس، در آستانه‌ی جنون قرار گرفته بودم پله‌ها را چندتا یکی آمده بودم تا به صاحبخانه‌ام چیزی را بگویم که باید همان شب واقعه می‌گفتم و کار را به اینجا نمی‌کشاندم.

همین‌طور که زنگ را فشار می‌دادم خود را آماده می‌کردم تا این‌بار - دستِ کم همین یک‌بار - وقتی از پس آن سؤال و جواب‌های تکراری و ملال‌آورِ ماتیلد در آستانه‌ی در، سرانجام، با اریک فرانسوا اشمیتِ پیر روبه‌رو می‌شوم نگذارم مثل هر بار چشمم به آن بینیِ عجیبش بیفتد. آخر، اجاره‌ام را همین چند روزِ پیش داده بودم و این‌بار باید همه‌ی نیرویم را برای کاری ذخیره می‌کردم که، هرچه زمان پیش‌تر می‌رفت، انجامش را بیش از پیش ناممکن می‌دیدم. باید در گوش‌های سنگین این پیرمرد چیزی را فریاد می‌کردم که حتا پیچ‌پچه کردنش می‌توانست به بهای جانِ من تمام شود.

- نکند رفته باشند سفر؟

کاش همان روز می‌آمدم. همان روز که برای نخستین بار پروفت را در راه‌پله دیده بودم، با آن چشم‌های گرد و بیرون‌زده از حدقه‌اش، که مثل چشم‌های جغد ترسناک بود و از خود نیرویی ساطع می‌کرد که چون دشنه‌ای



تیز فضا را می شکافت، شش طبقه را یک نفس بالا و پایین می رفت و هر بار میزی، تختی یا تکه اثاثی گرد گرفته و مستعمل را با خود پایین می برد.

این اثاث کشی، که در جهتی خلاف معمول صورت می گرفت، نشانه ای بود روشن از مصیبتی که در راه است. اما من در بهت چیز دیگری بودم: صد بار... صد و یک بار... صد و دوبار...

از آشپزخانه ام برگشته بودم به اتاق و همین طور بی اختیار رقم می زدم: صد و بیست و یک بار... صد و بیست و دوبار...

این همه نیرو از کجا می آمد؟ من، دست خالی هم که بالا می آمدم، از طبقه سوم به بعد را یکسره با سرفه می آمدم. کاسه ی زانو هام به ریشه می افتاد و چشم هام چشمه ی خون می شد و او حالا... صد و بیست و سه بار... صد و بیست و چهار بار... حتا نفس نفس هم نمی زد!

ساعت هشت شب بود که از تخلیه ی اتاقی که درست چسبیده به اتاق من بود فارغ شد. این را از خوابیدن سرو صدای رفت و آمدش فهمیدم و از بوی تند پیاز داغی که از لای درِ اتاق بیرون می زد.

چه طور توانسته بود پیرمرد صاحبخانه را راضی کند؟ این اتاقی را که انباری ساختمان بود و چندین گرگ برایش دندان تیز کرده بودند چه طور توانسته بود از چنگ صاحبخانه بیرون بیاورد؟

یعنی...

روزی که پروفت به طبقه ی ما آمد من و سید عزا گرفتیم. اتاق من دیوار به دیوارِ اتاق او بود، و اتاق سید درست روبه رو. ظاهرش نشان نمی داد مثل ما از اهالی شب باشد. آن صورتِ ظاهر و آن طرزِ حرکات از جنس ما و از جنس تبعیدیان و مهاجران اینجا نبود. می توانست گروه بان ارتش باشد؛ بنا یا تعمیرکارِ ماشین؛ چیزی در این ردیف. اگر مثل آدم هایی از این دست شبها زود می خوابید و صبح زود بلند می شد اسبابِ در درس می شد. آن وقت، اگر هم مثل فرانسوی ها مشت به دیوار نمی کوبید، سرانجام، پس از یکی دو روزی

مدارا کاسه‌ی صبرش لبریز می‌شد و اعتراض می‌کرد.

اما نگرانی من و سید بی‌مورد بود؛ و به زودی روشن شد که او هم مثل خود ما از اهالی شب است. این را از نوری فهمیدیم که از پایین درِ اتاقش بیرون می‌زد و از صدای گاه‌گاهی سرفه‌اش. حالا آدمی مثل او شب تا صبح در آن اتاق در بسته چه می‌کرد خود معمای دیگری بود. به هر حال آدم مرموزی بود. به ندرت از اتاقش بیرون می‌آمد؛ و وقتی هم می‌آمد یا برای قضای حاجت بود یا برای برداشتن آب از دستشویی توالتی که تنها نقطه‌ی مشترک اهالی این سیاره‌ی دورافتاده بود؛ یعنی طبقه‌ی ششم ساختمانی که به اریک فرانسوا اشمیت تعلق داشت؛ پزشکِ هشتادونه ساله‌ای که در طبقه‌ی چهارم می‌نشست و همه‌ی عمرش را برای ساختن جهانی عادل مبارزه کرده بود، و عاقبت، که کار به ناکامی کشیده بود، به همین دل خوش کرده بود که آن جهان آرمانی را در تنها حیطه‌ی اقتداری که برایش مانده بود پیاده کند؛ یعنی همین ساختمانِ شش طبقه‌ای که حالا، در بوی تند و زننده‌ی پیازداغ، آرام آرام به سوی فاجعه پیش می‌رفت.

فاوستِ مورنائو در سکوتِ مطلقِ دفترش را ورق می‌زد. سکوتی ترسناک‌تر از پرخاش. می‌دانستم آن حرف‌های بی‌مزه و آن خنده‌های احمقانه عاقبت کار دستم خواهد داد.

شب‌ی که در ده «دوست محمد» بر آن صُفه‌ی گِلی، که از هر سو احاطه در شب و بیابان بود، نشستیم و بهرام نارویی ربابش را برداشت و با زبانی که از آن هیچ در نمی‌یافتم نغمه‌هایی سرداد که جن‌زده و گنگ و تبتدار غرقه‌ام کرد در رخوتِ شبانه‌ی ستارگان حس کردم مرده‌ام؛ و این صدای جادویی نه از آنِ خنیاگری بلوچ که صدای نکیر و منکر است که، مهربان و تبتدار، نامه‌ی اعمال مرا می‌خوانند. یکی به نغمه و یکی به کلام. می‌دیدم که هیچ پرخاشی در میانه نیست؛ نه حتا هیچ سرزنشی. می‌دیدم گناهان مرا می‌شمرند اما نه از سرِ شماتت. همه‌اش به دلسوزی که پایش اگر لغزید، لغزید اما نه از سرِ پستی که خطایی اگر رفت، رفت اما نه از سرِ اختیار.

چه سبکبار شده بودم آن شب. می‌گفتم: «پس این است مرگ؟ این حلاوتِ در کمین؟»<sup>۱</sup>

آه که چه تصویری از این شب داشتم و عاقبت چه از کار درآمد! برنارد حق داشت که در آن نامه‌ی تلخ و سراسر سرزنشش متهم کند

۱. بخشی از یک شعر ژول سوپرویل؛ شاعر فرانسوی.

به «خودیرانگری». طفلک چه سگدویی زده بود موقعیتی فراهم کند که از این زندگی سگی رهایی پیدا کنم، چه می‌دانست ناگهان، و در لحظه‌ای که نباید، لگد می‌زنم به بختِ خویش. کاش ببخشم. من چگونه می‌توانم به او بگویم که دستِ خودم نیست. که این لگدها را کس دیگری است به من می‌زند. که این هم نیست، این لگدها را من دارم به کس دیگری می‌زنم. من چگونه به برنارد بگویم که مردِ بیابانی همیشه با سایه‌اش زندگی می‌کند. که هر جا می‌رود سایه‌اش را سمتِ راستش دارد، یا چپش. که هر جا می‌رود یا به دنبالِ سایه‌اش می‌رود یا سایه‌اش را به دنبال می‌کشد. که تنها یک لحظه، فقط یک لحظه، بی‌سایه می‌شود: عدلِ ظهر! وقتی تیغِ آفتاب درست به فرقِ سر می‌کوبد.

تازه، در این لحظه هم تنها نیست. مرد بیابانی تنها ثروتش سایه‌ی اوست. می‌نشیند، با او می‌نشیند. می‌ایستد با او می‌ایستد. صبح که می‌شود عظمتِ او را امتداد می‌دهد تا مغربِ جهان. عصر که می‌شود غروبِ او را امتداد می‌دهد تا مشرقِ جهان. چه کسی این همه وفادار است؟ این چنین رفیقی را تیغِ آفتاب که به فرقِ سر بکوبد رهاش می‌کنی بسوزد؟ می‌بینی هی می‌چاله می‌شود در خود. می‌بینی به پات می‌افتد. راه می‌دهی که از زیرِ ناخنِ پاها نشت کند در تو. طبیعت شده که این کمترین کارِ توست در قبالِ او. خوب که به قالبِ تنت در تو نشست تیغِ آفتاب هزیمت کرده است. پس، آرام آرام از زیرِ ناخنِ پاها خودش را می‌کشد بیرون. اما اگر نکشید؟

این همان بلایی بود که در آن روزِ تابستانی سالِ هزار و سیصد و چهل و هفت بر سرم فرود آمد. همان وقتی که مثلِ همیشه ایستاده بودم تا سُمیلو بیاید و نامه‌ی محبوب را بیاورد. فقط چند لحظه طول کشید. همان چند لحظه‌ای که تیغِ آفتاب درست به فرقِ سر می‌کوبد. چهارده ساله بودم. فقط.

وقتی سُمیلو دستِ خالی رسید مقابلم، همان دهانِ کلید شده‌اش و همان

درخششِ خیزی که مثلِ گرداب در نی‌نی چشمانش می‌چرخید کافی بود تا تمام وجودم را دستخوش زلزله‌ای دهشتناک کند. سُمیلو گریخت؛ با بغضی که مثلِ آتشفشان دهان گشوده بود. می‌دوید و می‌گریست و منِ توفان‌زده، بی‌آنکه توانِ واکنشی داشته باشم، به چشمِ خویش دیدم که سایه‌ام در من ماند. و مرا از زیرِ ناخنِ پاها بیرون کرد.

تو حق داری برنارد که «خودویرانگر» بنامیم، اما من حق ندارم به کسی بگویم که اگر دائم با خودم می‌جنگم، که اگر همواره برخلافِ مصلحتِ خویش عمل می‌کنم، از آن روست که من خودم نیستم. که این لگدها که دائم به بختِ خویش می‌زنم لگدهایی است که دارم به سایه‌ام می‌زنم. سایه‌ای که مرا بیرون کرده و سال‌هاست غاصبانه به جای من نشسته است.

آه ای اریک فرانسوای ساده‌دل! کاش تو هم ستمگر بودی یا، مثل خیلی‌ها، دلی داشتی از سنگ. در آن صورت طبقه‌ی ششم ساختمانت مأمن ما نمی‌شد. در آن صورت این اتاق بغلی را، که سال‌ها بود از آن به عنوان انباری استفاده می‌شد، مفت و مجانی به پروفت نمی‌دادی. در آن صورت، ما، با وجود آن‌همه فلاکت و بدبختی، این‌چنین دو دستی به آن اتاق‌های زیرشیروانی نمی‌چسبیدیم یا، دست‌کم، بعد از آن شبِ شومِ هفدهم سپتامبر جل و پلاسمان را جمع می‌کردیم و می‌رفتیم به یک خراب‌شده‌ی دیگر. یا، اصلاً، اگر تو هم ستمگر بودی ما اینجا چه می‌کردیم؟ ما به آن اتاق‌های زیرشیروانی همچون مانده‌بی آسمانی نگاه می‌کردیم. کجا می‌رفتیم که به رنگِ پوستمان، به اصل و نسبمان کار نداشته باشند؟ کجا می‌رفتیم که از ما اجازه‌ی اقامت نخواهند؟ که اجاره‌بهایی بیش از حدِ توانمان نخواهند؟ تو از کسی وجه‌الضمان نمی‌خواستی. تو از کسی گواهی دریافت نمی‌خواستی.

این‌طور شد که ماندگار شدیم. این‌طور شد که، در آن شبِ شومِ هفدهم سپتامبر، وقتی پروفت با لگد درِ اتاقِ سیدِ اولادِ پیغمبر را شکست و چاقو را زیرِ گلویش گذاشت به تنها چیزی که فکر نکردیم این بود که عطای آن اتاق‌ها را به لقایش ببخشیم.

من و سید از یک گشتِ شبانه برمی‌گشتیم. شام را در رستورانی مکزیکی،

که غذاهای خوب و نسبتاً ارزانی داشت، خورده بودیم؛ و سرخوش از نشئه‌ی تکیلا، آمده بودیم تا هرکس به کارِ شبانه‌ی خود بپردازد. سید شب‌ها به قصه‌ای می‌پرداخت، که قهرمانِ اصلی‌اش من بودم؛ و من به پرتله‌ای که غیباً از اریک فرانسوا اشمیت می‌کشیدم. شغلِ من البته نقاشی نبود. شب‌ها خوابم نمی‌برد؛ و اگر سر را به کاری گرم نمی‌کردم دیوانه می‌شدم. هیچ کاری هم بهتر از نقاشی نبود. از این گذشته، من هرچه را نمی‌فهمیدم باید نقاشی می‌کردم تا بفهمم. پرتله‌ی اریک فرانسوا اشمیت را هم به همین منظور شروع کرده بودم. می‌خواستم رازِ آن بینی عجیبش را بفهمم؛ بینی بزرگی که از دو سوی پره‌هاش دو غده‌ی گوشتی، یکی به درشتی گردو و دیگری فندق، بیرون زده بود و روز به روز هم بزرگ‌تر می‌شد.

هنوز چند دقیقه‌ای از آمدنمان نمی‌گذشت. همه‌جا سوت و کور بود، و نه از صدای ویولونسل میلوش خبری بود، نه از ذکرهای عارفانه علی و نه از ناله‌های جانسوزِ زنِ کلانتر.

سید رفته بود به اتاقش و من هم در حالی که لباسم را عوض می‌کردم داشتم با رعنا خوش و بش می‌کردم.

رعنا آشکارا غمگین بود. اما می‌کوشید غرورِ زخم‌خورده‌اش را در پس لبخندی تصنعی بپوشاند. یک ماهی می‌شد که آمده بود پیش من. اول زنگ زده بود. گوشتی را که برداشتم صدایش می‌لرزید.

– می‌توانم چند روزی بیایم پیش تو؟

فکر نکردم باز کار دستِ خودش داده است (جوان بود و زیبا. پیش هر که می‌رفت طبیعی نبود که طرف میلش به او نکشد. پس کار، در نهایت، به جاهای نهایتاً باریک می‌کشید. و او، سرانجام، پس از چند روزی تحملِ عشوه‌های خرکیِ میزبان، ناچار می‌شد باز گوهرِ عصمت و طهارتش را در چمدانش بپیچد و جای دیگری برود) البته، فکر هم نکردم چرا همیشه به جایی می‌رود که میزبان تصادفاً آدمِ مجردی است. در عوض به خودم

گفتم: «این از قضای روزگار خالی نیست!»

این نخستین باری نبود که خرافات را به جای عقل چراغ راه می‌کردم. سالِ پیش هم که برای مدتِ کوتاهی آمده بود، وقتی از آن طرفِ خط گفته بود: «بیخشید، من این شماره را یادداشت کرده‌ام، اما اسمِ صاحبش را فراموش کرده‌ام بنویسم...» به خودم گفته بودم: «این از قضای روزگار خالی نیست!» بوم و سه‌پایه را گذاشتم وسطِ اتاق. می‌خواستم شروع کنم؛ اما رعنا خیالِ رفتن نداشت. همین‌طور نشسته بود روی لبه‌ی تخت؛ تلخ و سگرمه‌ها درهم. نشئه‌ی تکیلا داشت به زهر بدل می‌شد. همین‌طور که بیخودی با رنگ‌های روی پالت بازی می‌کردم به دنبالِ چاره‌ای می‌گشتم که ناگهان سروصدای شکستنِ چیزی از داخلِ راهرو بلند شد. اولِ اعتنای چندانی نکردم. سروصدا که بالا گرفت من و رعنا به هم نگاه کردیم. رعنا با دلخوری پرسید: «باز این زنیکه است؟»

چه کس دیگری می‌توانست باشد؟ روزها تا نزدیکی‌های نیمه‌شب این بندیکت بود که ناخدای این سیاره‌ی بی‌لنگر بود و از نیمه‌شب به بعد من. بی‌اختیار دستم رفت طرفِ چفتِ در؛ اما خیلی زود منصرف شدم. بندیکت را از مدت‌ها پیش می‌شناختم. از همان وقتی که هنوز با زنم (روانش شاد) زندگی می‌کردم و بیشترِ شب‌ها می‌آمدم پیش سید تا رنجِ شکست‌هایی را که در صحنه‌های دیگری خورده بودم با طعمِ پیروزی در صفحه‌ی شطرنجِ تلافی کنم (جایی که نبردها معنا داشت، و واقعی‌تر از نبردهای دیگر به نظر می‌رسید).

بندیکت در اتاقِ شماره‌ی ۶ می‌نشست که درست روبه‌روی راه‌پله بود. و همین امر که اتاقِ او روبه‌روی اتاقِ کسی نبود، کمبودی در زندگی‌اش به حساب می‌آمد که برای جبران آن ناچار می‌شد هر از چندی کار را به داخلِ راهرو بکشانند. تنها کسی که می‌توانست، بالقوه، همسایه‌ی مقابلش باشد، من بودم که اتاق‌های شماره‌ی یک و دوازده دستم بود؛ اما، از بختِ بد



او، راه‌پله‌ای عریض میان آنها فاصله انداخته بود. اتاق‌های من، یکی سمت راست راه‌پله بود و دیگری سمت چپ آن. و اگرچه، از نظر علم هندسه، امکان‌پذیر نبود اما هیچ بدم نمی‌آمد روزی آرزویش برآورده می‌شد و این اتاق‌های دور از هم به سمت هم راه می‌افتادند. آن وقت، اگرچه در یکی از اتاق‌هایم درست مقابل درِ اتاقِ او واقع می‌شد، اما همین‌که می‌توانستم مثل سید دیوارِ میانِ اتاق‌ها را باز کنم تا مجبور نباشم روزی صد بار کلید را در قفل درها بچرخانم غنیمت بود. شاید هم در آن صورت بساطِ خیلی از نمایش‌هایی که بندیکت در راهرو به پا می‌کرد برچیده می‌شد. مگر نه آنکه همه‌ی این الم‌شنگه‌ها برای آن بود که از همسایه‌های روبه‌رو کسی سرش را بیرون کند؟

من که تکلیفم روشن بود. اتاقِ شماره‌ی دو هم سال‌ها انباری ساختمان بود؛ و حالا هم که مسکونی شده بود، واگذارش کرده بودند به آدمی مثل پروفیت که همیشه درِ اتاقش را می‌بست و هیچگاه از آن بیرون نمی‌آمد مگر برای قضای حاجت. اتاقِ شماره‌ی یازدهم هم، که جنبِ آشپزخانه‌ی من بود، به هموطنِ عارفی تعلق داشت به نام علی که در همان سمتِ بندیکت می‌نشست و از اتاقِ شماره‌ی یازده به عنوانِ آشپزخانه استفاده می‌کرد. بعد هم توالی بود؛ و آخرسر، در انتهای راهرو، اتاقِ شماره‌ی ده که از آن جوانِ موسیقیدانی بود از اهالی چک که می‌لوش نام داشت؛ و اتاقش آنقدر دور بود که دیگر فرقی نمی‌کرد روبه‌رو باشد یا در همان سمتِ بندیکت.

— باز زده به سرش؟

رِنا وقتی متشنج می‌شد دست‌هایش می‌لرزید، گفتم: «اعتنا نکن.»  
سروصداها شدت بی‌سابقه‌ای گرفته بود. انگار یکی با تبر افتاده بود به جانِ میز و صندلی و اشیای چوبی کسی. رِنا از جا برخاست. لحظه‌ای گوش‌ایستاد و سپس با ترس و لرزِ مادری که ناگهان در یابد کودکش رفته است لبِ حوض (از آنجا که تناسبِ سنی رِنا با سید اجازه نمی‌دهد این اصطلاح

به همین صورت به کار رود اجازه بدهید با اندکی دستکاری بگوییم: با ترس و لرزِ مادری که ناگهان دریابد مردش رفته است لبِ حوض) به طرفِ در خیز برداشت. به سرعت بازویش را گرفتیم: «چه کار می‌کنی؟»

– انگار صدای سید بود!

همین‌طور که بازویش را گرفته بودم لحظه‌ای گوش ایستادم و سپس با احتیاط چفتِ در را باز کردم.

رعنا با وحشت به سمتِ من برگشت: «تو را صدا می‌کند!»

این را گفت و مرا، که خشکم زده بود، کنار زد و سراسیمه خودش را به بیرون رساند.

صدایی از تهِ چاه مرا می‌طلبید!

میلوش چنان با قدرت می‌نواخت که گویی دودی که در راه‌پله پیچیده بود از آرشه‌ی او برمی‌خاست.

ناامیدانه تصمیم گرفتم، برای آخرین بار، انگشتم را روی دکمه‌ی زنگ فشار دهم که در صدایی کرد و مثل همیشه گابیک به سرعت مقابلم ظاهر شد. ایستاد روی دو پا و دست‌هایش را روی شانه‌هایم گذاشت و چشم‌های درشتش را، که از حدقه بیرون جسته بود، به چشم‌هایم دوخت.

تنم از ترس خیس عرق شده بود. گابیک، که گویی از آنچه که در طبقه‌ی ششم می‌گذشت به شدت تحریک شده بود، به طرزی وحشیانه پوزه‌اش را مقابل صورتم تکان می‌داد. از ترس آنکه مبادا با یک جست بینی‌ام را بکند بی‌حرکت ایستادم.

من از سگ نمی‌ترسیدم. یعنی مدت‌ها بود که دیگر نه از دیدنش وحشتی داشتم و نه از لمس‌کردنش اکراه. رسیدن به این مرحله البته آسان نبود. در فرهنگ‌گی که با آن بار آمده بودم، سگ موجودی بود نجس که کمترین تماس با او باعث آلودگی می‌شد و تا غسل نمی‌کردی برای خودت هم قابل تحمل نبود. از این گذشته، سگ موجودی بود که اگر کسی را می‌خواستند طلسم کنند به قالب او درش می‌آوردند. اشخاصی هم بودند، البته، که از بسیاری گناه، پس از مرگ، روحشان به عقوبت در بدن سگ حلول می‌کرد. با این نوع

تربیت، کنارآمدنِ با سگ‌ها البته آسان نیست. حتا اگر مدت‌ها باشد که به هیچ چیز و از جمله به این چیزها اعتقاد نداشته باشی. اما ماجرا به شکلی آسان فیصله پیدا کرد. شبی از شب‌ها، و مدت‌ها پس از آنکه دیگر به حضورِ دائمِ سگ‌ها عادت کرده بودم (یا به عبارتی سگ‌ها به حضورِ دائمِ من عادت کرده بودند) با سگِ کوچکی مواجه شدم که موهای فرفری داشت و شباهتی غریب به بره‌بی کوچک. بی‌اختیار دویدم و بغلش کردم. همان‌جا بود که فهمیدم آن اعتقاداتِ پیشین، گرچه به لحاظِ محتوا، دیگر وجود ندارند اما به لحاظِ شکل همچنان به حیاتِ خود ادامه می‌دهند. به عبارتِ دیگر، من از سگ تا وقتی اکراه داشتم که شبیه سگ بود. همچنان که، پیش از این، تا حدی همین اکراه را نسبت به بزها داشتم که در واقع بره‌هایی بودند با ظاهرِ سگ. پس حالا که می‌توانستم سگ‌هایی را که موهای فرفری داشتند بره ببینم، چرا نتوانم سگ‌هایی را که موهای صافی داشتند بز ببینم؟

با این تمهید رفته‌رفته موفق شدم با سگ‌های دوستان و آشنایانم رفاقتی به هم بزنم که گاه تا حدِ ماچ و بوسه هم فرا می‌رفت. اما از گاییک همچنان می‌ترسیدم. به چند دلیل: نخست آنکه، جُثه‌ی بسیار بزرگی داشت و اگر نمی‌ترسیدم جای پرسش بود. دوم آنکه، روستایی بود و رفتارِ بسیار خشنی داشت. سوم آنکه، یکدست سیاه بود؛ و از این نظر بیش از هر سگِ دیگری احتمال داشت صورتِ طلسم‌شده‌ی کِس دیگری باشد. به ویژه که از او چشمه‌هایی دیده بودم که مرا به سگ بودنش مشکوک می‌کرد. چهارم آنکه — و این از همه غریب‌تر بود — گاییک هم خودش بود و هم نبود. چه‌طور بگویم... در این یک سالی که از اقامتم می‌گذشت چندین بار مرده بود و زنده شده بود. توضیحش کمی مشکل است ولی می‌گویم. تقریباً هر بار که برای پرداختِ اجاره‌ام می‌رفتم پیش صاحبخانه، پس از آن مراسم اولیه‌ی جلوی در و همین که کمی نفسم جا می‌آمد، تصمیم می‌گرفتم برای ایجاد روابطِ حسنِ همجواری با گاییک، او را، که همچنان دور و برم می‌چرخید، نوازشی بکنم.

اما هر بار تا می‌گفتم: «گاییک...» زنِ صاحبخانه با همان لبخندِ پر از عطوفتِ همیشگی می‌گفت: «این گاییک نیست.»

– ولی شما گاییک صدایش می‌کردید.

– گاییک مرده است. این اسمش مورو است.

یک بار هم گفته بود: «گاییک مرده است، این ولف است.» و بارِ دیگر گفته بود: «گاییک مرده است، این بوبی است.» یک بار هم گفته بود: «گاییک مرده است، این روکی است.»

یک روز که حوصله‌ام از این وضع سررفته بود گفتم: «ولی این درست همان سگی است که من همیشه می‌بینم.»

– ما چون علاقه‌ی زیادی به گاییک داشتیم سعی کردیم سگی را پیدا کنیم که شبیه او باشد.

بعد آرام از جایش بلند شده بود، و عکسی را که بالای رف بود برداشته بود و نشانم داده بود: «این گاییکه. می‌بینید...» گمان می‌کنم می‌خواست بگوید «می‌بینید چقدر شبیه هم‌اند؟» اما همین‌طور که عکس را مقابلم گرفته بود مکثی کرد، و به نقطه‌ای در خلأ خیره شد. بعد جمله‌اش را این‌طور ادامه داد: «می‌بینید چقدر زیباست؟»

– ولی هر روز صبح که آقای اشمیت او را کشان‌کشان بیرون می‌برد من از داخل اتاقم صدایش را می‌شنوم که داد می‌زند: «نه گاییک. اینجانه!»

گمان می‌کنم جمله‌ی اخیر را با صدای بلند ادا کرده بودم که اریک فرانسوا اشمیت، که مشغول نوشتنِ قبضِ اجاره‌بها بود، سرش را بالا کرده بود و انگار که مرتکبِ خطایی شده است با شرمندگی لبخندی زده بود: «می‌دانید، این سگِ ده است عادت ندارد به آپارتمان.» و زنش با حالتی پوزش‌طلبانه اضافه کرده بود: «هرقدر هم اریک دعوايش می‌کند فایده‌ای ندارد. آخرش می‌شاشد به راه‌پله.»

تمام تنم به رعشه افتاده بود. ماتیلد، همان‌طور که ایستاده بود جلوی در، گاییک را مهار کرد و چشمانِ شگفت‌زده‌اش را به من دوخت.

درِ اتاقِ سید چهارتاق باز بود. دلم فرو ریخت. نه او نه هیچ‌کس دیگر از ساکنین این طبقه درِ اتاقش را باز نمی‌گذاشت؛ مگر کلاتر که از این بابت هم همه از او دلخور بودند.

همین که خود را به اتاقِ سید رساندم با منظره‌ای روبه‌رو شدم که به هیچ‌وجه تصورش را نمی‌توانستم بکنم. سید افتاده بود روی زمین و پروفیت، درحالی که بالاتنه‌اش برهنه بود، چاقو را گرفته بود زیر گلوئی او! سید الکساندر جوانِ رعنائی بود که در اتاق‌های شماره‌ی سه و چهار می‌نشست؛ یعنی درست روبه‌روی پروفیت. هر که او را می‌دید بی‌درنگ شیفته‌اش می‌شد. یکی از دوستانش قسم می‌خورد که او مهره‌ی مار دارد. من، البته، حاضر نیستم چنین سوگندی بخورم؛ اما انکار نمی‌کنم که در وجودِ او نوعی مغناطیس بود. زیبا بود و لبخندِ دلپذیری که دائم به چهره داشت، در آن روزگارِ وانفسا که بیشترِ آدم‌ها تلخ و افسرده بودند، دری بود گشاده به باغی خرم.

کافی بود به مجلسی داخل شود، همان دقیقه‌ی اول با شما هم‌کلام می‌شد و نیم ساعت بعد دوستِ هزار ساله‌ی هم بودید. مورد من البته کمی فرق داشت. دو سالی طول کشیده بود. ولی من چه چیزم به آدمیزاد رفته بود که رفاقتم رفته باشد؟ همان یک فقره بیماریِ «وقفه‌های زمانی» کافی بود تا،

پس از چند دقیقه، هم من و هم مخاطبم را از هم بیزار کند. از این گذشته، هیچ چیز برایم تازگی نداشت و چنان به بی تفاوتی رسیده بودم که اگر در مجلسی کسی با حرارت تمام می گفت: «الکساندر دومای پدر برادر بزرگ الکساندر دومای پسر است و خواهرزاده‌ی رولاند دومای وزیر امور خارجه»، یا می گفت: «آلت تناسلی زن چیزی است مربع شکل»، هیچ واکنشی نشان نمی دادم. چه اهمیتی داشت؟ اشتباه می کند؟ خب بکند. تازه، چرا باید اشتباه او را من گوشزد بکنم؟ که به او و دیگران نشان بدهم بیشتر می فهمم؟ خب، این چه چیزی را عوض می کرد؟ مورد توجه واقع می شدم؟ توجه دیگران به چه درد من می خورد وقتی حتا در طول مکالمه‌ای کوتاه ده‌ها بار «وقفه‌های زمانی» به سراغم می آمد؟ آن وقت باید مثل بز اخفش همینطور بی خود و بی جهت سر تکان می دادم تا طرف مقابل فکر کند دارم به حرف‌هایش گوش می کنم. حالا اگر طرف مقابل در این میانه چیزی می پرسید که پاسخش منفی بود و من، دستخوش خلأ «وقفه‌های زمانی»، باز سرم را به علامت تصدیق تکان می دادم باید در برابر حیرتش چه می کردم؟ اصلاً مگر مرض داشتم خودم را درگیر شنیدن ماجراهایی کنم که اغلب نه فاعلش بر من روشن بود نه زمانش و نه محل وقوعش؟ همصحبتی من با دیگران چه فرقی داشت با وضع یک آسانسورچی، که دائماً در معرض شنیدن ماجراهایی است که یا از ابتدای آن بی خبر است یا از انتهایش؟ تازه کسی از آسانسورچی توقع واکنش ندارد. خوشحال هم می شوند که حواسش جای دیگری باشد.

و سید درست نقطه‌ی مقابل من بود. با علاقه‌ی تمام گوش می داد. و اغلب در ارتباط با صحبت طرف مقابل نکاتی را مطرح می کرد که نشانه‌ی توجه عمیقش بود. این طور بود که در وجود طرف مقابل – هرچند هم که آدم ناچیزی بود – همیشه امکاناتی کشف می کرد که برای پیشرفتش حیاتی بود. با این وجود، او هم مثل من هنوز در زندگی‌اش کسی نشده بود و از این نظر، ما

شبهاتِ غربی به هم داشتیم. من و او آنقدر با هم تفاوت داشتیم که شبیه هم شده بودیم. مثل شب که در غایت شب بودنش به روز بدل می‌شود. هر دو امکاناتِ خویش را حرام می‌کردیم. با این تفاوت که من با لگدهای بی‌موقعی که به بختِ خویش می‌زدم امکاناتم را حرام می‌کردم و او با تولیدِ بیش از حدِ امکانات و رهاکردنشان به نفع امکاناتِ تازه‌تر. روزی نبود که با ده‌ها آدم تازه آشنا نشود؛ و هیچ آدمی هم نبود که در وجودش چیز به دردخوری به هم نرسد. این‌طور بود که هی از این شاخه به شاخه‌ی دیگر می‌رفت. من هم از این شاخه دائم به شاخه‌ی دیگر می‌رفتم؛ اما به این سبب که هیچ چشم‌اندازی برایم فریبا نبود. و او اگر می‌رفت برای آن می‌رفت که هر دم چشم‌اندازِ فریباتری می‌دید. مدتی شعر گفته بود. یک چند مشقِ کمانچه کرده بود. زمانی در کارِ خرید و فروش تابلوی نقاشی و اشیای عتیقه بود. یک وقتی رستورانی را دایر کرده بود. هر از گاهی گلیم می‌فروخت. مدتی مشقِ جامعه‌شناسی کرده بود. یک چند هم روانشناسی خوانده بود. همه‌ی اینها را هم ناتمام رها کرده و به نویسندگی پرداخته بود. و این یک را هنوز به جایی نرسانده برگشته بود باز به کارِ خرید و فروش گلیم. اما این‌بار با طرحِ دور و دراز و جاه‌طلبانه‌ی ایجادِ نمایشگاه‌های زنجیره‌یی گلیم در شهرهای مختلف. – گلیم و قالی تابلوی نقاشی هستند. جایشان به دیوار است نه زیر پا!

اما در پس همه‌ی این شاخه به شاخه رفتن‌ها یک چیز بود که هیچ‌گاه عوض نمی‌شد: عظمت‌طلبی بی‌حد و مرزِ او. حقارت در روح سید جایی نداشت. او از هر چیزِ کوچک، کارِ کوچک، درآمدِ کوچک، تبارِ کوچک و، در یک کلام، از هرچه که در آن نشانه‌ی عظمت نبود نفرت داشت. هر آدمِ وطن‌پرستی او را می‌دید، به خود می‌گفت: «وطن ار چنین رئیسی داشت، این وطن مگر چه کم می‌داشت؟»

او عظمت را نه فقط در خود که در همه‌کس می‌دید. و نه فقط برای خود، که برای همه‌کس می‌خواست. با این حساب طبیعی بود مرا که یک



نقاشِ ساده‌ی ساختمان بودم به دیگران بزرگترین نقاشِ وطن معرفی کند و خودش را، که از اِهالیِ قم بود، به لهجہ‌ی فرانسویانی که «ر» را «غ» تلفظ می‌کنند، متولدِ «رُم»!

این‌طور بود که روزی که ملیّت‌اش را عوض کرد بر خود نامِ الکساندر نهاد؛ و رفته‌رفته هم در ماترکِ پدری شجره‌نامه‌ای پیدا کرد که نشان می‌داد اجدادش از اِهالیِ شریفِ ایتالیا بودند.

فاوستِ مورنائو، بی‌اعتنا به خنده‌های ابلهانه‌ی من، طوری دفتر را نگاه می‌کرد که انگار نکته‌ی تازه‌ای در آن دیده است. صورتِ تیغ‌کشیده‌اش زیر نور کجتابی، که از سمتِ چپ می‌آمد، درخششی نقره‌تاب داشت؛ و نسیم ملایمی که می‌وزید موهای روشن و شال‌گردنِ سپیدش را به آرامی تکان می‌داد. ناگهان دفتر را بست و رو به بغل‌دستی‌اش کرد و به زبانی که نمی‌شناختم، و بیشتر شبیه زبانِ بلوچی بود تا عربی، چیزی گفت که نفهمیدم. بلافاصله کاغذی در هوا ظاهر شد. فاوستِ مورنائو دست دراز کرد سمتِ رفیقِ بغل‌دستی و از او، که حالا حضورش مثل حضورِ پرسوناژِ «ناپیدا» در نمایش «کابوکی» معنا پیدا کرده بود، کاغذ را گرفت و رو به من نگاه داشت: «این دستخطِ شماست؟»

— شما که می‌دانید، من بدونِ عینکم نمی‌توانم بخوانم.

فاوستِ مورنائو دستش را پس‌کشید: «خودم برایتان می‌خوانم.»

در دلم روزنه‌ی امیدی باز شد: پس آنها همه‌چیز را نمی‌دانند! و اگر لازم شد، می‌توانم بعضی چیزها را پنهان کنم. در حقیقت چشم من ضعیف بود اما نه آن‌طور که بی‌عینک نتوانم چیزی را بخوانم.

فاوستِ مورنائو سینه‌اش را صاف کرد: «بالای صفحه نوشته‌اید: یادداشت‌ها. بعد، این‌طور ادامه داده‌اید: قاتل کیست؟ سید الکساندر؟ پسری

که از «میم الف ر» دارم؟ دیوانه‌ی بغلی؟ یا خاتون، زنی که هر جا می‌رود پیکِ حاملِ مرگ است؟ اینجا چند جمله هست که خطشان زده‌اید، ولی می‌خوانم. نوشته‌اید: من سه بیماریِ مهلک دارم: «وقفه‌های زمانی»، «خودویرانگری» و «آینه». من دوبار می‌میرم؛ یک بار به وسیله‌ی پسر، که سایه‌ام را می‌کشد؛ یک بار به وسیله‌ی... (ناخواناست) بخشِ اول خطاب به پسر. بخشِ دوم خطاب به نکیر و منکر. بخشِ سوم... این یادداشت‌ها از شماست؟»

بند دلم پاره شد. این یادداشت‌ها مربوط به کتابی بود که مدت‌ها پیش نوشته بودم و هیچ‌وقت هم منتشر نشده بود. به هر ناشری داده بودم رک و پوست‌کنده گفته بود که این مهملات ادبیات نیست و من فقط وقتم را تلف کرده‌ام. من هم، از آنجا که فکر می‌کنم همیشه حق با دیگری است، وقتم را تلف نکردم و به نقاشی روی آوردم. یعنی برای امرارِ معاشِ اول نقاش ساختمان شدم و بعد، از آنجا که همیشه مقداری رنگ توی دست و بالم بود، برای سرگرمی شروع کردم به کشیدنِ پرتره‌ی همه‌ی آنهایی که نمی‌فهمیدمشان. اول از همه هم از چند ناشر شروع کردم.

و حالا... یعنی همه‌ی یک عمر را ول کرده بودند و می‌خواستند بند کنند به این کتاب؟ گفتم: «همانطور که می‌دانید من یک وقتی هم دست به قلم می‌بردم. بعد که در این کار مثلِ خیلی کارهای دیگر شکست خوردم...»

— حاشیه نروید! این نوشته از شماست؟

— بله، همینطور است.

— تأیید می‌کنید که این یادداشت‌ها مربوط به کتابی است با نام «همنوايي شبانه‌ی ارکسترِ چوب‌ها» که شما با امضایی دروغین منتشر کرده‌اید؟

— حقیقت ندارد. این کتاب هرگز منتشر نشده است.

رفیقِ بغل‌دستی گفت: «این همان پاسخی است که در آن کتاب می‌دهید!»

گفتم: «شما هم همان سؤال را کردید!»

فاوستِ مورنائو گفت: «تأیید می‌کنید؟»

به خودم گفتم گربه را دمِ حجله باید کشت. چه کارم می‌کنند؟ فوقش می‌اندازنم جلوی مارِ غاشیه؛ یا با ازّه از وسط دو نیمه‌ام می‌کنند؛ دیگر برم نمی‌گردانند که به آن جهنم‌دره! این بود که دل به دریا زدم و با لحنی پرخاشگر گفتم: «اینجا هم که مثلِ همان خراب شده است!»

فاوستِ مورنائو دفترش را بست و خشماگین رو به من کرد: «به عنوانِ مجازات، شما را برمی‌گردانند به همان جهنم‌دره!»

میزی که بساطِ شبانه‌ی شطرنج را روی آن پهن می‌کردیم کاملاً برگشته بود. یکی از صندلی‌ها هم پایه‌اش شکسته بود و افتاده بود وسطِ اتاق. به هر چیزی چشم می‌افتاد وضعی غیرعادی داشت.

تابستان که هوا گرم می‌شد پیش می‌آمد کسی را در راهرو نیمه‌برهنه ببینی. سید که اغلب با شورتی بلند در اتاقش می‌گشت و همان‌طور هم به دستشویی می‌رفت و اگر هم کسی به دیدنش می‌آمد، چه مرد بود چه زن، تغییری در وضعِ لباسش نمی‌داد. بندیکت را هم خیلی وقت‌ها می‌شد نیمه‌برهنه ببینی. من هم، گاهی که تنبلی می‌کردم، به همان پوشیدنِ شلوار اکتفا می‌کردم. اما پروف را، که از بچه‌های جوادیه بود و مظاهرِ آن شرم و حیا و سنت‌های جنوبِ شهری را در همه‌ی حرکات و رفتارِش همچنان حفظ کرده بود، کسی نیمه‌برهنه ندیده بود. از همه عجیب‌تر، در آن چند دقیقه‌ای که از آمدن‌مان می‌گذشت، هم سید و هم پروف هر دو در اتاقِ خود بودند و هیچ صدایی هم که نشانه‌ی جر و بحثی باشد به گوش نرسیده بود. بعد هم این وضع عجیب... یعنی می‌خواسته است به سید تجاوز کند؟

پروف مرا که دید سید را رها کرد. وقتی با آن چاقوی برهنه‌اش مقابلم رسید بندِ دلم پاره شد. چشم‌های گرد و درشتش، که در حالتِ عادی هم خوف ایجاد می‌کرد، چنان از حدقه‌ها بیرون جسته بود که یکسره سپیدی

می‌زد. با صدایی که دورگه شده بود گفتم: «چه شده؟»

چاقو را به حالت تهدید رو به من گرفت: «کجاست؟»

من که از این جواب پاک گیج شده بودم رفتم طرف سید، و درحالی که زیر بغلش را می‌گرفتم، سؤال را خطاب به او تکرار کردم. سید، که دیگر رنگی به چهره نداشت، ناله‌ی خفیفی کرد: «می‌خواست مرا بکشد.»

– چرا؟

پروفت از آستانه‌ی دری که میان اتاق‌های سید بود گذشت و درحالی که اطراف را ورنانداز می‌کرد گفت: «کجاست؟»

حالا کلانتر و زنش هم به جمع تماشاگران این معرکه پیوسته بودند. کلانتر یکی دیگر از جوانان برومند وطن بود که در اتاق شماره‌ی هفت، درست بین علی و بندیکت، می‌نشست. و چون از هموطنان دیگر قدیمی‌تر بود، خود را دارای حق آب و گل می‌دانست و به هر بهانه، تا جایی که به هموطنانش مربوط می‌شد، در امور این طبقه دخالت می‌کرد.

من که حالا کمی بر آن گیجی و انفعال اولیه مسلط شده بودم، با دیدن نگاه‌های حمایت‌طلبانه‌ی سید، مجبور به ایفای نقشی شدم که چندان هم در کم نبود؛ اما حضور رعنا، و پیوستن تماشاگران تازه‌ای به این جمع، نیرویی را به من داد که برای اجرای این نقش لازم بود. پس با حالتی پدرا نه بازوی پروفت را گرفتم و درحالی که می‌کوشیدم او را به بیرون هدایت کنم گفتم: «چرا چاقو دستتان گرفته‌اید؟ مگر بچه شده‌اید؟»

فکر می‌کردم همین‌که از اتاق بیرون بروم به مقصود خود رسیده‌ایم؛ سید در را می‌بندد و غائله تمام می‌شود. اما پروفت با قلدری از دستم دررفت و اگرچه با این کار به شدت کنفم کرد ولی خوشبختانه از همان مسیری رفت که مورد نظر بود. حالا باید در را می‌بستیم و تمام. اما پروفت با همان سرعتی که بیرون رفته بود پیچید به سمت چپ و شروع کرد لگد زدن به در اتاق بعدی؛ یعنی اتاق شماره‌ی چهار که آن هم به سید تعلق داشت و پروفت

همین حالا از آن بیرون آمده بود.

من که رفته رفته خونم به جوش آمده بود و برای ایفای نقشم دیگر نیازی به انگیزه‌ی بیرونی نداشتم به سرعت خودم را به او رساندم: «دیوانه شده‌اید؟ چرا در اتاق مردم را می‌شکنید؟»

پروفت دوباره چاقوش را رو به من گرفت: «مهدی کجاست؟»  
- مهدی کیه؟

پروفت بار دیگر با لگد ضربه‌ای به درِ اتاق شماره‌ی چهار زد: «این اتاق مال کیه؟»

گفتم: «این همان اتاقی است که همین حالا از آن بیرون آمدید.»  
مکثی کرد. احساس کردم سرانجام نوکِ قلابم به جایی گیر کرد. بلافلاصله، با لحنِ ملایمی، اضافه کردم: «بیایید خودتان ببینید.»  
پروفت دوباره وارد شد و از دری که میانِ اتاق‌ها بود گذشت. من که پشتِ سرِ او راه افتاده بودم برای اولین بار در طولِ این بازیِ خطرناک احساسِ پیروزی کردم؛ و برای آنکه این احساس را به سید هم منتقل کرده باشم، با لبخندِ رضایتی بر لب، به او، که انگار تازه داشت از اعماقِ چاهی بیرون می‌آمد، چشمکی زدم. گویی مژه‌های من لبه‌های تیزِ قیچی بود که به هم خورده بود. سید در نیمه‌راه طنابش پاره شد و دوباره به اعماق فروافتاد.

شاید گمان می‌کرد به درون کشیدنِ دوباره‌ی این غولی که، به هر ترتیب، بیرون رفته بود خطایی استراتژیک است. شاید هم از بی‌عقلیِ من خون می‌خورد که، با این پیشنهادِ بی‌موقع، ماجرای دری را که پنهان از صاحبخانه میانِ اتاق‌هایش باز کرده بود برملا کرده بودم. به ویژه که دشمنِ خونی‌اش، کلانتر، هم آنجا بود و ممکن بود گزکی به دستش آمده باشد.

برگشتِ سریعِ پروفت به داخلِ راهرو نشان داد که، با همه‌ی این احوال، استراتژیِ من در جلبِ اطمینانِ او مؤثر واقع شده است. این بود که جرأتِ

بیشتری یافتیم و، درحالی که کم و کیفِ ماجرا را می‌پرسیدم، آرام و با قاطعیت چاقو را از دستش بیرون آوردم. با خلع سلاح شدنِ پروفِت، گویی قفل از دهان‌ها برداشته شد. ناگهان همه به جنبش درآمدند؛ و درحالی که آرام آرام به دورِ پروفِت حلقه می‌زدند پیچ‌پچه‌ها بالا گرفت.

– چه شده؟

– ماجرا چیست؟

کلانتر از پروفِت می‌پرسید و زنِ کلانتر، که هنوز ترسش کاملاً نریخته بود، از من. رعنا هم از سید.

پروفِت که حضورِ دیگران را مناسب دیده بود، ناگهان، از نردبانی که همیشه در انتهای راهرو و درست میانِ اتاقِ او و اتاقِ سید بود بالا رفت، و درحالی که دستش را در هوا تکان می‌داد خطابه‌ی تاریخی‌اش را آغاز کرد.



## فصل دوم

### یک سطحِ نقره‌یی محو

#### ۱

من این‌ها را چرا برای تو می‌گویم؟ که تو را منصرف کنم؟ نه، کارِ من تمام است. خودم هم می‌دانم. می‌دانم هم که آن دست‌های ظریفِ را برای پنهان کردنِ لرزش‌های خفیفش در جیب‌های کتِ قائم نکرده‌ای. این را هم می‌دانم که آن تشعشعاتِ مرگ‌آوری که از تماسِ دست‌های ظریفِ با آن شیءِ فلزیِ سرد ساطع می‌شود از جنسی بی‌برگشت است.

نه، کارِ من تمام است. این را همان وقتی فهمیدم که در آستانه‌ی در ظاهر شدی. چه سُکرِ جوانیِ سرگیجه‌آوری! انگار خودم را می‌دیدم در آینه‌ی چهارده سالگی‌ام. چشم، همان چشم‌ها بود - با ته رنگی از درد در پسِ پلک‌ها - و بینی همان بینیِ کج.

مثل همیشه شک کردم. یعنی، باز بی‌آنکه بخواهم کارم را رها کرده و غرقه‌ی مهِ سنگین و ساکنِ «وقفه‌های زمانی» - بی‌آنکه بدانم کی، چگونه و چه‌طور - دست به کارِ چیز دیگری شده‌ام؟ مثلِ سیگاری که بیشترِ وقت‌ها روشن می‌کنم بی‌آنکه بدانم کی کشیده‌ام و کشیده‌ام بی‌آنکه بدانم کی خاموش کرده‌ام؟

یعنی دستخوشِ بیماریِ مزمنِ «وقفه‌های زمانی»، آن هم وقتی تازه رسیده‌ام به کشیدنِ بینیِ اریک فرانسوا اشمیت، بوم و پالت و قلم‌مو را رها

کرده، در اتاق را باز کرده‌ام، کلید را در قفلِ درِ آشپزخانه چرخانده‌ام، و یکرست رفته‌ام مقابلِ آینه؟

این‌ها همه اعمالی هستند که در زمانِ واقع می‌شوند. و گیرم که، بر اثرِ تکرارِ هر روزه، انجامِ ناآگاهانه و خود به خودی این اعمال امکان‌پذیر باشد کلیدِ آشپزخانه را چه؟ کلیدِ آشپزخانه را که من در همین چند متر جا هم همیشه گم می‌کنم؛ چون هر بار یک جا ره‌ایش می‌کنم و همیشه هم فراموش می‌کنم کجا! تازه، گیرم بی‌آنکه خود بدانم کارم را رها کرده‌ام و رفته‌ام جلوی آینه. تصویر چه؟ من که سال‌هاست دیگر تصویرم را نمی‌بینم. درست از وقتِ آن اتفاقِ شوم.

هر بار که می‌ایستم مقابلِ آینه، فقط سطحِ نقره‌یی محوی را می‌بینم که تا ابدیت تهی است. اوایل گمان می‌کردم اشکال از آینه‌ی من است. وحشت روزی مهره‌های پشتم را لرزاند که «میم الف ر» آمد به دیدنم و من داشتم مقابلِ آینه ریشم را می‌زدم. راستش هرچه کردم این عادتِ احمقانه‌ی تراشیدنِ ریش مقابلِ آینه را از سرم بیندازم نشد. آخر، درست است که تصویرم را نمی‌دیدم اما صدای تَرِدِ خراشیدنِ ریش‌تراش را که می‌شنیدم!

اصلاً، اگر ریشم را می‌تراشیدم برای خوش‌آیندِ این و آن نبود. این صدایی که از داخلِ آینه می‌آمد نشانِ تصویری بود که بود یا باید باشد اما عجالتاً، و به هر دلیل، روی سطحِ آینه ظاهر نمی‌شد. مثل وقتی که نواری را در دستگاهِ ویدئو بگذارید ولی، بنا به بعضی دلایلِ فنی، از تصویر خبری نباشد. حالا اگر تصویر را نداشته باشید ولی صدا را بشنوید چه؟ نمی‌روید هر روز جلوی آینه ریشتان را بتراشید؟ پس حتماً خیلی ناامیدید!

من هر بار که ریشم را می‌تراشم با امید می‌تراشم. حالا اگر از قضیه‌ی آینه چیزی با کسی نمی‌گویم از ترسِ آبرویم نیست. شما که می‌دانید! منتظرند بهانه‌ای دستشان بیاید تا بیندازندتان کنارِ دستِ دیوانگانی که در آن طرفِ سوراخِ دیواری مشرف به بیابان چیزهایی می‌بینند که شما، اگر تا صبحِ قیامت

هم بایستید، نمی‌بینید. می‌گویید احتیاط نکنم؟ من همین‌طوری هم آن چیزی را که همه در آینه می‌بینند نمی‌بینم؛ مرض دارم کاری کنم که بیندازند کنار دستِ دیوانگانی که...

اول بار که متوجه‌ی این عارضه‌ی جدید شدم، مثل آدم ناواردی که تازه دستگاهش را خریده باشد، فقدانِ تصویر را ناشی از اشکالِ کوچکی می‌دانستم که با اندکی دستکاری باید برطرف می‌شد. پس شروع کرده بودم به وررفتن با آینه. راستش را بخواهید یکی دو بار هم ضمنِ این دستکاری‌ها موفق شده بودم برای لحظه‌ای کوتاه تصویر ریش‌تراش را ببینم. همین‌طور، به تنهایی، بالا و پایین می‌رفت، بی‌آنکه دست یا صورتی در کار باشد. و وقتی توانستم برای مدتی طولانی تصویرش را ببینم شروع کردم به طبع‌آزمایی. یا، درست‌تر بگویم، شروع کردم به قول علما به حلِ روشمندِ مسئله.

تا اینجا روشن شده بود که آینه‌ی من اشیاء را نشان می‌دهد و آدم‌ها را نه. آیا این نتیجه‌گیری کاملاً منطقی بود؟ مسلماً نه. تنها شئی که تا آن لحظه موفق شده بودم تصویرش را ببینم ریش‌تراشم بود. پس به سرعت دست به کار شدم. پیش از همه هم پرده‌ها را کشیدم. بعد، درحالی که از هیجان قلبم داشت جاکن می‌شد، با بیم و امید مسواکم را برداشتم و مقابل آینه گرفتم. در کمال حیرت آینه خالی بود. دوباره ریش‌تراشم را مقابل آینه گرفتم. پیدا بود. این‌بار هر دو را با هم مقابل آینه گرفتم. تصویرِ ریش‌تراش را می‌دیدم و تصویرِ مسواک را نه.

دهانم تلخ شده بود و حالتِ ضعف و سرگیجه داشتم. آنچه پیش‌آمده بود با هیچ منطقی سازگار نبود. به سرعت خم شدم تا آنچه را که آشوبِ درون از اعماقِ معده‌ام بیرون کشیده بود توی دستشویی خالی کنم. جز چند قطره زهرآبِ ترش و سوزاننده چیز دیگری نبود. برای رهایی از مزه‌ی ناخوشایندِ اسیدِ معده مسواکم را برداشتم، کمی خمیردندان روی آن گذاشتم و شروع کردم به شستشوی دهانم که ناگهان ورق برگشت.

آن روز تا نیمه‌های شب، از سیخ و سه‌پایه گرفته تا کفش و قابلمه، هرچه به دستم رسید از مقابل آینه رژه رفت. آخر، نه اینکه از میانه‌ی کار کمر راست کرده بودم و ناگهان، میانِ هاله‌ای از کفِ سفید، دسته‌ی مسواکم را دیده بودم که در تحرک بود؛ می‌خواستم مطمئن شوم که تتوری اشیاء درست است.

درست بود. آینه‌ی من فقط اشیای بیجان را نشان می‌داد. سوسکِ مرده‌ای را هم که پایینِ پایه‌ی دستشویی افتاده بود، وقتی بالا بردم، نشان می‌داد. حالا آنچه مرا به تقلایی چنین جنون‌آسا و امی‌داشت ثابت کردنِ عکسِ قضیه نبود. باید پیش از هر چیز مطمئن می‌شدم که خودِ اصلِ قضیه تا کجا درست است. با آنکه تا آن لحظه از آزمایش صدها شئی پاسخ مثبت گرفته بودم یک سؤال مثلِ خار بی‌وقفه در مغزم می‌خلید: «چرا آینه در ابتدا مسواک را نشان نمی‌داد؟»

در پاسخ به همین پرسش بود که ضمنِ آزمایشات مکرر متوجه شدم آینه‌ی من نسبت به مسواک حساسیت دارد و، با کمالِ تأسف، تنها هنگامی آن را نشان می‌دهد که مشغولِ شستنِ دهانم باشم. از آن پس، آنچه مرا دیوانه‌وار به کارِ گِلِ و امی‌داشت، یافتنِ پاسخی برای این پرسش بود: «آیا شئی دیگری هم هست که آینه‌ی من به آن حساسیت نشان بدهد؟ اگر هست، کدام شئی؟»

پروفت که از نردبان بالا رفت تازه متوجهی بدن عضلانی و اندام ورزیده‌اش شدم.

با چه جرأتی پیش رفته بودم و چاقو را از دستش بیرون آورده بودم؟ آن‌هم من که همینطوری هم از دیدن چاقو وحشت دارم!

می‌دانم حالا فکر خواهید کرد مبتلا به پارانویا هستم. باشد، من که خودم به بیماری‌هایی بدتر از آن اعتراف کرده‌ام؛ پس بگذارید تا همه چیز را بگویم. راستش اگر همه‌ی ثروت «عدنان خاشقچی» را هم به من بدهند حاضر نیستم ریشم را بدهم دست یک استادِ سلمانی. چه تضمینی هست که دچار جنونِ آنی نشود و سرِ آدم را گوش تا گوش نبرد؟ خاصه با آن پیشبندی که دورِ گردنِ آدم می‌بندد و امکانِ هرگونه دفاع را هم سلب می‌کند؟ درست است که تا به حال حتا یک بار هم چنین موردی پیش نیامده است. ولی شما حاضرید به من تضمین بدهید؟ تازه، چه‌طور انتظار دارید که تضمین شما را بپذیرم؟ شاهد زنده، همین پروفت! مگر کسی فکر می‌کرد که روزی به سرش بزنند؟

حالا مسئله اصلاً این نیست. از این حیرت می‌کردم که با آن همه هراسی که از مرگ داشتم چه‌طور جرأت کرده بودم بروم طرفِ پروفت؟ مگر نه ایامی بود که بازارِ کُشت و کشتار گرم بود و چند روزی پیش از آن هم در نزدیکی ما سرِ بنده‌ی خدایی را با کاردِ آشپزخانه گوش تا گوش بریده بودند؛

آن هم زیرِ گوشِ پلیس!

حالا این آدمی که از همان ابتدا حضورش در طبقه‌ی مان مشکوک بود به سرش زده باشد، چاقو هم دستش گرفته باشد، بعد من، انگار کلانترِ محلم، رفته باشم مقابلش جولان داده باشم؟ کارد را هم از دستش بیرون آورده باشم؟ راستش هرچه فکر می‌کردم این‌همه کله‌خوری از کجا سراغم آمده بود خودم هم سردرنمی‌آوردم. بخصوص حالا که پروفت رفته بود روی نردبان و حرف‌هایی می‌زد که بیشتر اسبابِ حیرت بود:

– لجن دارد به سقف می‌رسد. بوی گند و کثافت همه‌جا را گرفته است. رذالت و پستی از حد گذشته است. این اوضاع قابلِ تحمل نیست! من باید تکلیفم را با همه روشن کنم. من همجنس‌باز نیستم! من کونی نیستم! من خواهر و مادر کسی را که لجن بپاشد یکی می‌کنم. فردا باید همه جمع شوند اینجا! از مرد و زن. من باید تکلیفِ خودم را با تک تکِ شماها روشن کنم! این را گفت و با همان سرعتی که از نردبان بالا رفته بود پایین آمد و به اتاقش داخل شد.

مدتی همه بهت‌زده به هم نگاه کردیم. عاقبت، کلانتر که، به سببِ دشمنیِ دیرینه‌اش با سید، چندان هم از این ماجرا ناراضی به نظر نمی‌رسید، به سویم آمد: «قضیه از چه قرار است؟»

اظهار بی‌اطلاعی کردم؛ و چون دیروقت بود به همه توصیه کردم به اتاقِ خود برگردند تا فردا با آرامشِ بیشتری به این ماجرا رسیدگی شود. با این حرف، درواقع، می‌خواستم کلانتر و زنش را هرچه زودتر از سرم باز کنم. به خصوص که می‌ترسیدم با ادامه‌ی تجمع در راهرو، کارِ این رسوایی بالا بگیرد، یا کسی از دهنش چیزی دربرود و این غولی که حالا با پای خودش به داخل شیشه رفته بود دوباره تنوره بکشد.

کلانتر و زنش به اتاقِ خود رفتند؛ من و رعنا هم به اتاقِ سید. ساعتِ کلیسای «سن‌پل» یکِ بامداد را نواخت.

باورم نمی‌شد. این بدترین عذابی بود که می‌شد برایم در نظر گرفت. گفتم: «شوخی می‌کنید.»

فاوستِ مورنائو گفت: «شوخی‌بی در کار نیست! شما را برمی‌گردانند به همان جهنم‌دره!» و این را چنان قاطع گفت که بندِ دلم پاره شد. در دل به خودم نفرین می‌کردم که با موجوداتی این‌چنین مهربان گستاخی کرده و با برانگیختنِ خشمشان برای خودم عذابی خریده‌ام که به هیچ وجه تصورش را نمی‌کردم.

ناامیدانه آخرین تیرِ ترکشم را در کمان نهادم: «ببینید آقایان، من بیمارم، دستِ خودم نیست. شما که می‌دانید، من «خودویرانگری» دارم. تازه، این برناردِ خداپیامرز بود که بیماری مرا کشف کرد، وگرنه خودم هم نمی‌دانستم. با این حال، از بابتِ رفتار زنده‌ام عذر می‌خواهم.»  
بغل‌دستی گفت: «اشکالِ کار در اینجا نیست.»

– پس، کجاست؟

– شما مرتکبِ چندین فقره قتل شده‌اید!

سرم به دوار افتاد. یعنی ممکن است در آن لحظاتی که دستخوش «وقفه‌های زمانی» بوده‌ام، مثل خوابگردی، بی‌آنکه خود بدانم، کسی را کشته باشم؟

شده بود که وقتِ دوش گرفتن ده‌ها بار سرم را بشویم، چون هر بار در میانه‌ی کار دچارِ «وقفه‌های زمانی» شده‌ام و چون نفهمیده‌ام سرانجام سرم را شسته‌ام یا نه روزی شک‌دار نگیرم و از نو دست به کار شوم.

شده بود که گاه چندین مرتبه پشتِ سرِ هم آن شش طبقه را بالا و پایین بروم، چون هر بار تا به درِ خروجی ساختمان رسیده‌ام شک کرده‌ام که درِ اتاقم را بسته‌ام یا نه. و برای بارِ آخر که پیه بالا رفتن از آن شش طبقه را به تنم مالیده‌ام باز موقعِ خروج از ساختمان شک کنم که در موقعِ بررسی در حالتِ عادی بوده‌ام یا دچارِ «وقفه‌های زمانی».

یعنی شده است کسی را هم کشته باشم و ندانم؟

خیلی زود از این بابت خیالم راحت شد: اگر کسی را کشته بودم، خودم هم که نمی‌فهمیدم، پلیس که می‌فهمید! همین که هیچ‌وقت کاری به کارم نداشته‌اند یعنی این فرض باطل است. در این لحظه، ناگهان، ذهنم کشیده شد به سمتِ «میم الف ر». یعنی ممکن است او را کشته باشم؟ او تنها کسی بود که روزی آنچنان به عذابم آورد که کاردِ آشپزخانه را برداشتم و درحالی که خون جلوی چشمانم را گرفته بود سرش داد کشیدم که اگر فوراً به حالِ خود رهایم نکند او را خواهم کشت.

بی‌شک شخصاً او را نکشته‌ام. چون در این صورت پلیس به سراغم می‌آمد. یعنی ممکن است غیرمستقیم باعثِ مرگش شده باشم؟

ناگهان قلبم فشرده شد. «میم الف ر» نه تنها هیچ بدی به من نکرده بود بلکه تنها کسی بود که مرا واقعاً دوست می‌داشت. او را از سال‌ها پیش می‌شناختم. سال‌ها پیش از آنکه به اینجا بیایم. در آن هنگام من در ابتدای یکی دیگر از حرفه‌های بی‌سرانجامِ زندگی‌ام بودم. آواز می‌خواندم؛ و به تازگی در سفارتِ ایتالیا کنسرتی داده بودم که ظاهراً مورد توجه «میم الف ر» واقع شده بود و او که مرا نمی‌شناخت به طریقی تلفنم را پیدا کرده بود و خواسته بود ببیندم.



روزی که آمد، مثل همیشه بی‌آنکه تصویرم را ببینم، داشتم مقابل آینه ریشم را می‌زدم. تازه صورتم را کف مالیده بودم که باز ویرم گرفت آینه را دستکاری کنم. گرم کار بودم که زنگ در آپارتمانم به صدا درآمد. راهنمایی‌اش کردم به اتاق پذیرایی و به سرعت برگشتم به دستشویی.

مانده بودم چه کنم. تا ریشم را نمی‌زدم بیدار نمی‌شدم. و اگر می‌زدم ممکن بود در میانه‌ی کار سربرسد و آن وقت ناشیگری کنم و رازم برملا بشود. داشتم جوانب کار را می‌سنجیدم که ناگهان تصویری در آینه‌ام ظاهر شد. وحشت تیره‌ی پشتم را به لرزه درآورد. پس اشکال از آینه‌ی من نبود!

– نترس!

تا آن لحظه شرم ذاتی اجازه نداده بود به صورتش درست نگاه کنم. و حالا که او را در آینه می‌دیدم، برای اولین بار فرصت پیدا کرده بودم به چهره‌اش دقت کنم. چه صورت دلنشینی!

پرتو لبخندی آینه‌ام را مشتعل کرد: «با این کف‌ها روی صورتتان شبیه کلنل ساندرس شده‌اید!»

حرفش به دلم نشست. چرایش را نمی‌دانم، اما راستش همیشه دلم خواسته بود کلنل باشم. شاید برای آنکه کلنل کسی است که تکلیفش روشن است. مراحل دشوار و فلاکت‌بار اولیه‌ی نظام را پشت سر نهاده و درحالی که همین‌طوری هم در وضع مطلوبی است، پیش رویش چشم‌انداز باز هم روشن‌تری دارد. شاید هم یک کلنل رمز و رازی دارد که درجات پایین‌تر یا بالاتر از آن ندارد. در نظام، هرچه درجه پایین‌تر، آدمی به مرگ نزدیک‌تر. یک سرباز در خط مقدم جبهه می‌جنگد، درست چهره به چهره با مرگ. و یک فرمانده، بسته به درجه‌اش، در مسافتی دورتر. یک کلنل آنقدر با مرگ فاصله گرفته است (البته اگر هنوز نمرده باشد) که از بالا به آن نگاه کند. از آن پس، هرچه مراتب فرد نظامی بالاتر می‌رود، به همان میزان که از مرگ رویارو فاصله می‌گیرد، به مرگ دیگر – مرگ ناغافل – نزدیک‌تر می‌شود.

یک کلنل در فاصله‌ای تقریباً مساوی از هر دو مرگ ایستاده است. با این همه، او از کلنل خاصی صحبت کرده بود، نه کلنل به طور مطلق. همین‌طور که وانمود می‌کردم دارم خود را در آینه می‌بینم، گفتم: «کلنل ساندرس؟»

در دو سمتِ تصویرِ چهره‌ی زیبایش دو دست ظاهر شد، که همزمان سنگینی‌اش را هم روی شانه‌هایم احساس کردم.

– همان که عکسش روی سردرِ همه‌ی فروشگاه‌های مرغ کنتاکی است. ناگهان فضا پر از پرهای سپید و لنگ و سینه‌ی مرغ شد؛ و بر اثر این اختلال، من از جبهه‌های نبرد با مرگ، دوباره به دستشویی آپارتمانم برگشتم. از اینکه رؤیاهایم را ضایع کرده بود خوشم نیامد. ناگهان تصمیم گرفتم کاری کنم که به سرعت پا به فرار بگذارد. مستقیم به چشمانش خیره شدم و گفتم: «شما مرا در آینه می‌بینید؟»

– چه‌طور؟

طوری که انگار از جذام صحبت می‌کنم گفتم: «من خودم را نمی‌بینم!»

– من هم همین‌طور!

و من که از این پاسخ به شدت ذوق‌زده شده بودم، به جای آنکه پرسش منظورش دقیقاً چیست، خودش را نمی‌بیند یا مرا، عاشقش شدم.

سید رنگ به چهره نداشت و آن مغناطیسی که همه را به سوی او می‌کشید عجالتاً از کار افتاده بود. گرچه به ندرت پیش می‌آمد که خودش را بیازد، اما همان چند باری که پیش آمده بود، دیده بودم چگونه آن رنگِ گندمگون که به چهره‌اش نشاط می‌بخشید جا به زردی بیمارگونه‌ای می‌داد و آن انحنای ملایمِ پسِ پلک‌ها و ابروها که عاطفه‌ای عمیق و روحانی را در صورتش منعکس می‌کرد، به خطوطی شکسته و درهم مبدل می‌شد و آن کشیدگی اسبوارِ سر و گردن جا به بادکنکِ سوزن‌خورده‌ای می‌داد که هر دم مچاله و مچاله‌تر می‌شد. پس این بود رازِ آن مهره‌ی مار؟

انگار از طرزِ نگاه کردنم به آنچه در مغزم می‌گذشت پی برده بود که ناگهان قلبش دوباره گرفت؛ و من و رعنا ناچار شدیم، پیش از هرگونه پرسشی در اطرافِ وقایعِ آن شب، به اقداماتِ اولیه بپردازیم. همین‌که خوابانندیمش روی تخت، رعنا شروع کرد به مالیدنِ قلبِ او. من هم رفتم طرفِ تلفن.

دوشاخه‌ی تلفن از پریز بیرون بود و خود پریز هم جاکن شده بود. تلفن را که وصل کردم، سید با صدایی ضعیف و دورگه گفت: «برای من می‌خواهی زنگ بزنی؟»

– تو باید شماره‌ی امدادهای پزشکی را حفظ باشی.

– نه، چیزی نیست. باید بروم.

رنا گفت: «کجا با این حال؟»

– باید بروم. آنیس نگران می‌شود.

می‌دانستم که اگر هم نرود مسئله‌ای نخواهد بود. در واقع، آنها زن و شوهری بودند که هر کدام برای خود زندگی مستقلی داشت.

گفتم: «فکر نمی‌کنی تو را با این حال ببیند بیشتر نگران شود؟ مخصوصاً که دیروقت است و او صبح زود باید برود سر کار.»

– اگر نروم بیشتر نگران می‌شود.

رنا گفت: «مگر خبر دارد؟»

سید از جیش بسته‌ای قرص لیزانکسیا بیرون آورد، و با صدای خفه‌ای گفت: «داشتم تلفنی با آنیس صحبت می‌کردم که این دیوانه در را شکست و آمد تو.»

آهسته گفتم: «چرا؟»

چندتایی قرص گذاشت زیر زبانش و درحالی که بلند می‌شد، به نوبه‌ی خود، صدایش را پایین آورد: «چاقو را گذاشته بود زیرِ گلویم و یک‌ریز می‌پرسید مهدی کجاست؟»

رنا که عادت داشت بلند صحبت کند پرسید: «مهدی کیه؟» و من که ترس داشتم آن غولی که با هزار مصیبت داخلِ شیشه رفته بود دوباره تنوره بکشد با اشاره به رنا فهماندم که بهتر است عجلتاً کوتاه بیاید.

با پایین آمدنِ صداها من و سید به هم خیره شدیم و چیزی در فضا ترک برداشت. نوکِ چاقوی پروفت، گرچه خونی را بر زمین نریخته بود، اما چیزی را شکسته بود که ترمیم‌ناپذیر نبود؛ دیواری را که حریمِ امنیتِ ما بود. حالا دیگر هر حرف و سخنی باید سنجیده می‌شد و، به نسبتِ میزانِ خطری که داشت یا نداشت، لحنِ مناسبِ خودش را می‌یافت.

سید برخاست و دسته‌ی کلیدش را برداشت. من، که به شدت فرسوده شده

بودم و برای دفع سموم این شبِ شوم نیاز به تنهایی داشتم، با بی‌میلی از او پرسیدم می‌خواهد همراهی‌اش کنم؟ گفت تنها می‌رود. و تنها رفت. بعد که برگشتم به اتاقِ خودم رِنا هم که از هر فرصتی استفاده می‌کرد تا قراری را که با هم گذاشته بودیم به هم بزند با من آمده بود.

دلم می‌خواست دراز بکشم و به هیچ چیز نیندیشم. اما رِنا نشسته بود روی لبه‌ی تخت. مانده بودم چگونه از سر بازش کنم، که ناگهان، مثلِ مادری که حس کرده باشد مردش باز رفته است لبِ حوض، به سرعت از جا برخاست: «قلبش! نباید تنه‌ایش گذاشت. اگر دوباره بگیرد...» و بی‌آنکه منتظرِ پاسخ من شود با همان دمپایی‌ها و لباسِ نازکش، که هیچ تناسبی با هوای نسبتاً سرد بیرون نداشت، طوری پله‌ها را چندتا یکی پایین رفت که با خود گفتم: «چه رازها که پاهای ما افشا نمی‌کنند!»

ساعتِ کلیسای «سن پل»، که صلیبش درست مقابلِ پنجره‌ی اتاقم بود، یک‌ونیم بعد از نیمه شب را نواخت؛ و من که گمان می‌کردم آن شب سرانجام پرتره‌ی اریک فرانسوا اشمیت را به پایان خواهم برد حالا خسته و عصبی روی تختم افتاده بودم و داشتم ته‌مانده‌ی این شبِ هراس‌آور را با وررفتن به معماهایی به پایان می‌بردم که مثلِ کلافی سردرگم به هم پیچیده بود و تنها سرِنخی هم که پیدا بود آنچنان پا در هوا بود که با اولین کلنجار از بقیه جدا افتاده بود. از هر جایی هم شروع می‌کردم به این نتیجه می‌رسیدم که کلیدِ حلِ قضایا، بدبختانه، همان سرِنخِ تک‌افتاده و مجزاست. باید کشف می‌کردم مهدی کیست.

از هموطنانِ ساکنِ این طبقه، به جز علی، که آن شب نبود یا بود و از اتاقش بیرون نیامده بود، تنها فردِ غایب، جوانی بود که فریدون صدایش می‌کردند و اتاقش درست روبه‌روی اتاقم بود و از سمتِ راست با سید همسایه می‌شد و از سمتِ چپ با بندیکت.

فریدون و پروفت تقریباً در یک زمان و با پادرمیانیِ کلانتر به این طبقه آمده بودند. در واقع، با آمدنِ من به اینجا (که در نتیجه‌ی دوندگی‌های بسیارِ سید صورت گرفته بود)، در جنگی که میانِ سید و کلانتر جریان داشت، تعادلِ قوا موقتاً به نفعِ سید به هم خورده بود و کلانتر، که مدت‌ها بود خود

را منزوی حس می‌کرد، عاقبت چاره را در این دیده بود که از یک سو، با کشاندنِ فریدون و پروفت به این طبقه و از سوی دیگر، با سفر به میهن و ازدواج با دختری شجاع، درشت‌اندام و ورزشکار، جنگ را به نفع خود مغلوبه کند. این‌طور بود که راهروی طویلِ این سیاره‌ی بی‌لنگر ناگهان عرصه‌ی عبور و مرورِ دمپایی‌ها، زیر شلوارها و کاسه‌های آتش‌رشته شد؛ و بحثِ دموکراسی که شب‌ها در اتاقِ فریدون یا کلانتر جریان داشت (و گاه با پیوستنِ افرادِ دیگری به این جمع به صورتِ هیجان‌انگیزی بالا می‌گرفت) رفته‌رفته با بوی پیازداغ درهم آمیخت و زمینه را برای فجایعِ بعدی مهیا کرد.

فریدون جوانِ مؤدبی بود که، چون اتاق‌هایمان رو به هم باز می‌شد، بیش از پروفت چشمش به چشمش می‌افتاد. بسیار مهربان بود و هر بار که به هم برمی‌خوردیم از پیشنهادِ انجام دادنِ کاری یا خدمتی در حقِ من غفلت نمی‌کرد؛ به ویژه در امورِ نجاری و بنایی؛ که هم نجاری می‌دانست، هم بنایی و هم لوله‌کشی. لباسِ کارِ خوشدوخت و ابزارهای مفصلی هم که داشت نشان می‌داد از همین راه‌ها زندگی می‌کند. و او که بیش از صد بار خواسته بود به من خدمتی بکند، حالا که موردش پیش آمده بود، غیبش زده بود.

قاعدتاً کلانتر باید می‌دانست مهدی کیست. اما، با همه‌ی خطراتی که این کار داشت، ترجیح می‌دادم از خودِ پروفت بپرسم تا از کلانتر که همه‌ی این ماجراها را به نحوی زیرِ سرِ او می‌دیدم.

ناگهان تصمیم گرفتم همان شبانه بروم و برای اولین بار درِ اتاقِ پروفت را بزنم. سوای اتفاقاتِ عجیبِ آن شب، وجودِ او از همان ابتدا برایم معما بود. به جز یکی دو بار، آن هم در ابتدای ورود، در بحث‌های دموکرات‌های جوان شرکت نکرده بود. اغلب توی اتاقش بود و بیشتر دیگران بودند که پیش او می‌رفتند؛ به ویژه فریدون. از خودم می‌پرسیدم: کار که نمی‌کند، پس از کجا می‌خورد؟ اهلِ مشغولیاتِ فکری هم که نیست، پس شب تا صبح بیدار

می‌ماند چه کند؟

تنها علائمی که به کمک آنها می‌توانستم طرح مبهمی از شخصیتش رسم کنم یکی صدای ناخوش صاف کردنِ سینه‌اش بود (که هر چند دقیقه یک بار تکرار می‌شد)، یکی صدای گاه‌گاهی برخوردِ تختخوابِ چوبی‌اش با دیوار (که می‌توانست نشانه‌ی نشستن یا برخاستنش باشد) و یکی هم صدای گاه‌گاهی افتادنِ چیزی مثل تیلای شیشه‌ای به زمین. که این یکی اگرچه عجیب و نامفهوم بود اما از آن عجیب‌تر صدایی بود که بیشترِ وقت‌ها، به ویژه نیمه‌های شب، به گوش می‌آمد و شبیه این بود که کسی با جارو افتاده باشد به گردگیریِ دیوارها. اوایل گمان می‌کردم اتاقش را رنگ می‌کند. ولی با ادامه‌ی ماجرا به خود گفتم: «مگر رنگ‌کردنِ اتاقی ده‌متری چقدر کار دارد؟» و حالا همه‌ی این نشانه‌های گنگ و نامفهوم همراه با آن همه سؤال‌های بی‌جواب مثل گردبادی در مغزم می‌چرخید و عذاب می‌داد. اگر نمی‌شد فهمید چرا پروفت چاقوش را گذاشت زیر گلولی سید، اگر نمی‌شد فهمید مهدی کیست و اگر رابطه‌ی این دو مسئله با هم خود مجهولِ دیگری بود، دست‌کم یک چیز روشن بود: این که کسی به پروفت اتهامِ همجنس‌بازی زده است. و گرچه رابطه‌ی این امر با دو مجهولِ دیگر به هیچ وجه قابلِ درک نبود، اما، با کمی اغماض، می‌شد چنین نتیجه گرفت که این جوانِ غیرتمندِ سنتی، بر اثرِ اتهامِ ناجوانمردانه‌ای که کسی به او زده است خونسش به جوش آمده و خواسته است حیثیتِ لکه‌دارشده‌اش را اعاده کند. در این صورت، چه کسی این اتهام را به او زده بود؟ سید؟ پس چرا سراغِ مهدی را می‌گرفت؟ من؟ پس چرا رفته بود سراغِ سید؟

سرم به شدت درد می‌کرد. فکر می‌کردم بروم به آشپزخانه و مسکنی بخورم. اما همین‌که بلند شدم صدایی توجهم را جلب کرد. درِ یکی از اتاق‌ها باز شده بود و یک جفت دمپایی از ته راهرو به سمتِ اتاق من می‌آمد. آدمی پس از مدتی زندگی در اتاق‌های زیرشیروانی، رفته‌رفته، همه را



به صدای پایشان می‌شناسد. کلانتر بود که می‌آمد. دمپایی‌ها از جلوی درِ اتاقِ من گذشت و کمی آن‌طرف‌تر متوقف شد. چند ضربه به درِ اتاقِ پروفِت خورد.  
بی‌اختیار گوش‌هایم را تیز کردم.

نه، مقابلِ آینه نبودم. یعنی ممکن است این همان تصویرِ گم‌شده‌ی چهارده سالگی‌ام باشد؟ یک آن حس کردم دچارِ جنون شده‌ام. مگر مرزِ میانِ جنون و هشیاری، برای شخصِ مجنون، مرزِ مشخصی است؟ همه‌ی آنهایی که تعادلِ روانی‌شان به هم خورده است پای در مسیری می‌نهند که انتهایش را جنون می‌نامند. اما، این انتها کجاست؟ بی‌شک بعضی‌ها پس از اندکی پیشروی در این مسیر متوقف می‌شوند و، اگر شرایطِ مناسبی باشد، کم‌کم راهِ رفته را برمی‌گردند. اما این انتها، این مرزِ میانِ هشیاری و جنون، که تا از آن برنگزشته‌ایم پیدا نیست، اگر پیموده شد آیا به آن واقف خواهیم بود؟ طبعاً برای دیگران مسئله روشن است. اما، برای خودمان چطور؟ ندیده‌اید دیوانگانی را که به شما هشدار می‌دهند که دیوانه نیستند و شما، همه‌ی شما نظارگان، به او خندیده‌اید؟ پس ممکن است من هم از این مرز، از این انتها، برگزشته باشم و ندانم؟ درست است که اگر پرونده‌ی مرا جلوی روانپزشکی می‌گذاشتند، به صرفِ وجودِ همان سه بیماری کذایی، یعنی «وقفه‌های زمانی»، «خودویرانگری» و «بیماری آینه»، خودش را طوری جمع‌وجور می‌کرد که انگار با موردِ بسیار حادی روبه‌روست؛ ولی، با اینهمه، کسی هنوز دیوانه‌ام نخوانده بود. اما حالا چه؟ حالا که ضربه‌ای به در خورده بود و همین‌که در را باز کرده بودم خودم را با کسی مقابل می‌دیدم که شبیه من بود،

شبیه آخرین تصویری که از خود در آینه دیده بودم.

بی‌اختیار عقب رفته بودم. و او، بی‌آنکه کلامی رد و بدل کند، از در درآمده بود، در را بسته بود، صندلی را برداشته بود و همانجا جلوی در نشسته بود؛ در سکوت مطلق؛ خیره به من.

گفته بودم: «شما...» و نتوانسته بودم جمله‌ام را به آخر برم. آنطور که او می‌نگریست، هر پریشی، هنوز به زبان نیامده، بی‌معنا بودنِ خودش را آشکار می‌کرد.

مثل کسی که میان اثاث‌های گردگرفته‌ی یک انبارِ متروک به دنبال چیز مجهولی بگردد بی‌وقفه میانِ خاطراتِ گنگ و فراموش‌شده‌ام به دنبال پاسخی می‌گشتم که سؤالش هنوز برای خودم روشن نبود.

به او خیره شدم. از همه‌ی وجودش چیزی در فضا منتشر می‌شد که به من می‌گفت او کسی است از گوشت و پوستِ من و از جنسِ حضورِ من. پرش‌های خفیف و گاه‌گاهی لب‌بالایی‌اش از رنجی خبر می‌داد که در حجم جثه‌اش نمی‌گنجد و لبیر می‌زد. عاقبت فکر کردم که از هرگونه پریش بیهوده‌ای در موردِ هویتش صرف‌نظر کنم، و در عوض، به او، که خسته به نظر می‌رسید و گویی از راه دوری آمده بود، چیزی تعارف کنم: «حتماً تشنه‌اید.» فقط نگاهم کرد. گفتم: «آشپزخانه‌ام آن طرفِ راه‌پله است. بهتر است نوشابه‌ی خنکی بیاورم.» و بلند شدم بروم که دستِ چپش را بالا آورد.

بی‌اختیار نشستم. در تمام این مدت دستِ راستش در جیبِ کش بود. از این‌که با دستِ چپ مرا مجبور به نشستن کرده بود توجهم جلب شد به دستِ راستش، که حالا طوری منقبض شده بود که گویی چیزی را در مشت می‌فشرد.

می‌توانستم فکر کنم که نوبتِ من فرا رسیده است؛ و این هم فرستاده‌ایست از فرستادگانِ بیشمارِی که آن روزها سروکله‌یشان در همه‌ی شهرها پیدا شده بود. اما آن شباهتِ بی‌گفتگویِش با من، به تردیدم انداخت و حالا، این طرزی

که دست چپش را بالا آورده بود و آن حرکت آشنایی که همزمان به ابروها داده بود، مثل صورتی که برای یک آن از پیچه بیرون بیفتد، در ذهنم جرقه‌ای زده بود. خوب که نگاه کردم، دیدم، با وجود شباهتش با من، در او چیزی هست که مرا به یاد «میم الف ر» می‌انداخت. یک دم فکرِ جنون‌آمیزی از خاطرم گذشت: ممکن است «میم الف ر» از من باردار شده باشد و من نفهمیده باشم؟

آخرین باری که دیده بودم پانزده سال پیش بود. او برای پیشگیری از بارداری به چرخه‌های ماهانه‌ی بدنش و قواعدِ طبیعتِ زنانه‌ی آن اتکا می‌کرد. و نه فقط در این مورد، که در هیچ موردی، قرص نمی‌خورد. آن شب گفته بود که احتمال خطر هست و خواسته بود من فکر چاره‌ای باشم. و من، که پیش‌بینی چیزی را نکرده بودم، سرخورده و مأیوس خود را کنار کشیده بودم و به دنبال چیزِ گنگ و نامعلومی به سطحِ موجِ گچبریِ سقف خیره شده بودم.

می‌دانست شب آخر است و می‌دانست ممکن است این آخرین ملاقاتمان باشد. قیافه‌ی مغمومِ مرا که دید دستانش را دور گردنم حلقه کرد و محکم در آغوشم کشید: «امیدوارم طوری نشود. اگر هم شد، شد!»

– می‌دانم بیداری، در را باز کن.

باز هم پاسخی نیامد. وقتی کلانتر برای بار سوم پافشاری کرد، صدای پروفِت را شنیدم که با لحنی قاطع گفت: «راحتم بگذار!»

کلانتر به اتاقش برگشت. و من برای اولین بار متوجه شدم که این دیوارها برای کسی که بخواهد کنجکاوی کند چقدر نازک‌اند؛ که در تمام این مدت ما در برابر هم برهنه بوده‌ایم و گمان می‌کردیم در حریم اتاق‌هایمان دور از چشمِ اغیاریم. درست است که وقتی کلانتر و زنش عشقبازی می‌کردند همه‌ی ما به حالِ مصائبِ زن دل می‌سوزانیدیم و تا وقتی که آه و ناله‌های جانسوزش تمام نمی‌شد دست و دلمان به کاری نمی‌رفت. درست است که هر وقت از اتاقِ شماره‌ی نه، که در انتهای راهرو و درست مقابلِ اتاقِ میلوش بود، صدای اپرای کارمین ژرژر بیزه بلند می‌شد، همه‌ی ما می‌فهمیدیم که حالا امانوئل – دختری که با خانواده‌اش در طبقه‌ی سوم زندگی می‌کرد – آمده است تا دور از چشمِ دیگران با دوستش، ژان، از مزایای هنرِ اپرا بهره‌مند شود. درست است که هر وقت پروفِت سینه‌اش را صاف می‌کرد شیئی زمخت و برنده از دیوارِ اتاق می‌گذشت و پرده‌های گوشه را خراش می‌داد. اما گمان نمی‌کردم حرف زدنِ معمولیِ دو نفر را این‌طور راحت بتوان شنید. راست است که در آن لحظه به شدت کنجکاو شده بودم و در مواقعِ دیگر آنقدرها بی‌گار نبودم

که ببینم دیگران چه می‌گویند؛ اما اگر کسی که در آن طرفِ دیوار بود، هم کنجکاو بود و هم بیکار؟

حالتِ کسی را داشتم که ناگهان دریابد آنچه را چارِ دیواری امنی می‌پنداشته صحنه‌ی تماشاخانه است و آنچه را دیوارِ ساتری تصور می‌کرده شیشه‌ای است با دیدِ یک‌سویه، که در آن طرفش هم جمعی به تماشا نشسته‌اند.

بی‌اختیار شروع کردم به مرورِ همه‌ی چیزهایی که در این مدت اتفاق افتاده بود.

جز «بیماری آینه» من البته چیزِ خاصی برای پنهان کردن نداشتم. اما هر آدمی کم و بیش رازهای کوچکی دارد که با خود به‌گور خواهد برد. رازهایی هم هست که می‌کشیم تا آنجا که ممکن است از چشمِ دیگران پنهان بماند. مثل آدمِ شش‌انگشتی که دائم انگشتِ ششمش را پنهان می‌کند.

حالا می‌کشیدم به یادِ بیاورم کدام‌یک از انگشت‌های ششم را برای پروفت به نمایش گذاشته‌ام. بی‌گمان ماجرای من و رعنا ماجرابی بود که هیچ مایه‌ای از سربلندی نداشت. یعنی پروفت همه‌ی چیزهایی را که میان من و او گذشته بود می‌دانست؟

تختِ پروفت چند بار به دیوار خورد و تقّ تقّ صدا کرد.

گوش‌هایم را تیز کردم. صدای ریز و پیایی چیزی مثلِ افتادنِ تیل‌های شیشه‌ای به گوش آمد. هر آن منتظرِ اتفاقِ ناگواری بودم. اما صدای دیگری که همزمان در راه‌پله می‌پیچید، از تشویش بیرونم آورد: پاهایی که ساعتی پیش، با سرآسیمگی، پله‌های شش طبقه را چندتا یکی پایین رفته بود حالا، سنگین و لخت، داشت بالا می‌آمد.

به سرعت از جا برخاستم. با وضعِ تازه‌ای که پیش آمده بود حرف‌زدن در این اتاق، خالی از مخاطره نبود؛ حتا حرف‌های پیش‌پاافتاده. به علاوه نمی‌خواستم بی‌احتیاطی کنم. از بیست روزِ پیش که رعنا، به اجبار، در

آشپزخانه می‌خواهید؛ به هر بهانه می‌کوشید به اتاق من بیایید. تقصیری هم نداشت. آشپزخانه‌ام اتاقِ لختی بود که در گوشه‌ای از آن تختخوابی کهنه قرار داشت و دیوارهای چرب و طبله کرده‌اش هم توی ذوق می‌زد. حال آنکه این اتاق فرش قشنگی داشت که به آن فضای گرمی می‌داد و اگر کسی حوصله‌اش سرمی‌رفت هم کتاب دم دستش بود هم امکان شنیدنِ موسیقی داشت. من اینها را خوب می‌فهمیدم. اما با توجه به آنچه که میانِ من و او گذشته بود چاره‌ی دیگری نبود.

صدای لخت و سنگین پاهای رعنا کاملاً نزدیک شده بود. کلید را برداشتم و به آشپزخانه رفتم. به این ترتیب، هر وقت می‌خواستم می‌توانستم به او شب‌به‌خیر بگویم و به اتاقم برگردم.

نه، من کسی را نکشته بودم. وقتی هم «میم الف ر» دوباره به سراغم آمده بود، همین‌که کارد آشپزخانه را برداشته بودم به حال خودم رهایم کرده بود. پس با حالتی حق به جانب گفتم: «قتل؟ من در عمرم حتا یک سیلی هم به کسی نزده‌ام.»

فاوستِ مورنائو با خونسردی گفت: «قتل، نشرِ اکاذیب و اخلال در امنیت!»

افتاده بودم به گردابِ هابلی و با هر تَقلاً فقط بیشتر خود را غرقه می‌کردم. برای آنکه دستم را به تخته‌پاره‌یی گیر بدهم، گفتم: «در هر صورت گمان نمی‌کنم مرا همین‌طوری به آنجا برگردانید.»

از گفتنِ این جمله، قصدم این بود که دستِ کم محاکمه‌ای برقرار شود تا امکانِ دفاع داشته باشم. اما وضع از آن هم که بود، بدتر شد.

– قطعاً به همین صورت برتان نمی‌گردانند. و مجازاتِ باز هم سخت‌تری در انتظارِ شماست. چون علاوه بر همه‌ی این‌ها، گناهِ دیگری هم مرتکب شده‌اید که تا به حال سابقه نداشته است.

با حیرت پرسیدم: «کدام گناه؟»

– شما نه تنها همه‌ی عمرتان با فریب و دروغ زندگی کرده‌اید بلکه اینجا هم دست از اغفالِ دیگران برنداشته‌اید.



درمانده گفتم: «چه اغفالی؟»

فاوستِ مورنائو درحالی که کتابِ مرا نشان می‌داد گفت: «شما چون می‌دانستید چنین روزی در پیش است به خیالِ خود دستِ پیش گرفته‌اید و برای انحرافِ اذهان، نامه‌ی اعمالتان را پیشاپیش و به صورتی که مایل بوده‌اید نوشته‌اید، نه آنطور که واقعاً بوده.»

گفتم: «می‌بخشید، این محاکمه است، یا بحثِ تئوری‌های نقدِ ادبی؟»  
بغل‌دستی گفت: «گمان نکنید از بی‌اطلاعی اینجا نسبت به مسائلِ ادبی می‌توانید سوءاستفاده کنید و جریانِ محاکمه را به انحراف بکشانید!»

فاوستِ مورنائو اضافه کرد: «شما خودتان در این یادداشتی که بر کتابتان نوشته‌اید به نفسِ وقوع قتل اعتراف کرده‌اید. منتها کوشیده‌اید، با کشیدن پای این و آن به میان، اصلِ قضیه را لوث کنید. نوشته‌اید: قاتل کیست؟ سید الکساندر؟ دیوانه‌ی بغلی؟ (که اینجا منظورتان از دیوانه‌ی بغلی همان پروفت است) پسر؟ یا خاتون، زنی که هرجا می‌رود پیکِ حاملِ مرگ است؟»

گفتم: «برای درکِ حقیقت من به خیالِ خودم بیشتر اعتماد می‌کنم تا به آنچه که در واقع رخ می‌دهد. شما بهتر می‌دانید که رفتار و گفتارِ آدم‌ها چیزی نیست جز پوششی برای پنهان کردنِ آنچه که در خیالشان می‌گذرد.»

فاوستِ مورنائو گفت: «شما می‌توانستید عمله باشید و صبح تا شب آجر بالا بیندازید و اگر هم مرتکبِ خطایی شدید آجر فقط روی سرِ خودتان خراب شود. اما با این چیزهایی که به هم بافته‌اید زندگی عده‌ای را از هم پاشیده‌اید.»

بغل‌دستی گفت: «آن بنده‌ی خدایی که به خاطرِ شما خودش را به آب و آتش زد به دیوانگی متهم کردید!»

فاوستِ مورنائو گفت: «اریک فرانسوا اشمیت بیچاره دق کرد وقتی کتابِ شما را خواند!»

بغل‌دستی گفت: «رِنا از فرطِ ناراحتی خودش را انداخت زیرِ قطار!»

طبق معمول، ساعتِ دو بعد از ظهر از خواب بیدار شدم. فکر کردم دست و صورتم را که شستم دسته گلی بخرم و بروم به گورستان. بعد هم سری بزnm به خانه‌ی سالمندان. وقتی خواستم کلید را در قفلِ درِ آشپزخانه بچرخانم یادم افتاد به رسم این اواخر در بزnm. اما رعنا که مثلِ دیگران کم‌کم یاد گرفته بود صدای پای آدم‌ها را تشخیص بدهد و، آنطور که بعداً فهمیدم، از سوراخِ کلید هم مراقبِ راهرو بود، خودش در را به رویم باز کرد.

معنای این حرکتش را نفهمیدم. بنا به عادت، کتری را برداشتم تا پیش از شستنِ صورتم آبِ کُnm و روی اجاق بگذارم. رعنا گفت: «خواهش می‌کنم برویم بیرون.»

می‌لرزید. همین‌طور که کتری را گرفته بودم زیرِ شیرِ آبِ گفتم: «چه شده؟»

– برویم بیرون. اینجا نمی‌توانم بگویم.

شبِ قبل، که سید را تا منزلِ زنش همراهی کرده بود، وقتی برگشت چیزی مهمی برای گفتن نداشت. حالا در این فاصله چه اتفاقی افتاده بود که این‌طور اصرار می‌کرد؟

فکر کردم شاید در آن فرصتِ کوتاهِ شبِ پیش، بین او و سید صحبت‌هایی پیش‌آمده است که صلاحِ نبوده همان شبانه به من بگوید. در حقیقت، از

مدت‌ها پیش حس می‌کردم چیزی در حال وقوع است. این‌طور وقت‌ها هم حوادثی مثل حادثه‌ی شبِ پیش نقشِ ضامنی را بازی می‌کند که به بیرون‌زدنِ ناگهانی چیزی که در خفاست کمک می‌کند. پنهان نمی‌کنم که به دلایلی کاملاً شخصی از وقوعِ این امر خرسند نبودم. با این‌همه، از آنجا که وقوعِ آن را حتمی می‌دانستم، از مدت‌ها پیش منتظرِ چنین روزی بودم. با خونسردی گفتم: «بسیار خوب، صبر کن چایی حاضر شود بعد می‌رویم.»  
جوابِ رعنا نگرانم کرد: «خواهش می‌کنم! یک چیزی همانجا توی کافه بخور!»

طوری رنگ‌پریده و پریشان بود و طوری دست‌هاش می‌لرزید، که ذهنم به جاهای نگران‌کننده‌ای کشیده شد. حاج و واج ایستاده بودم که با حالتی تأثیربرانگیز کتری را از دستم گرفت، با ملاطفت و نوعی تمنا دستش را به پشتم گذاشت و به سمتِ دستشویی هدایت‌م کرد: «خواهش می‌کنم! آبی به صورتت بزن و زودتر برویم.»

این که خودم را در آینه نمی‌دیدم چندین عیبِ بزرگ و کوچک داشت. عیبِ کوچکش این بود که چون مجبور بودم ریشم را همین‌طوری بتراشم، صورتم همیشه زخمی بود. از آن بدتر این‌که، چون رد پای زمان را به چهره‌ام نمی‌دیدم، همیشه خودم را با تصویرِ چهارده سالگی‌ام تجسم می‌کردم (چیزی که باعث می‌شد برخلاف سن و سالم همیشه رفتاری کودکانه داشته باشم) و عیبِ بزرگش هم این‌که، ببخود و بی‌جهت عاشقِ «میم الف ر» شدم و به دستِ خود مقدماتِ قتلِ خودم را فراهم کردم.

اما این بیماری یک امتیازِ بزرگ هم داشت. آزمایشگاهی بود منحصر به فرد که به مددِ آن می‌شد به بعضی چیزها پی برد. من زیاد دچارِ نومیدی می‌شدم و آنچنان به بی‌حسیِ روانی و جسمی مبتلا بودم که ابلوموف پیشم آدمِ سرزنده و بانشاطی به نظر می‌رسید. هیچ چیز برایم شکوهی نداشت و به هرچه نظر می‌کردم در همان نگاهِ اول، چشمم به معایبش می‌افتاد.

یک بار مردِ بزرگی، که گویی به یک نظرِ دردِ مرا دریافته بود، به من گفت: «سعی کن چیزی را دوست بداری. فرقی هم نمی‌کند چه چیز. خدا، زن، موسیقی، حتما مشروب یا تریاک. ولی یک چیزی را دوست بدار!»

من آوازخوانی را پیشاپیش کنار نهاده بودم، چون نمی‌توانستم از دلخوشکنک‌هایی مثلِ سیگار و مشروب صرف‌نظر کنم. مشروب و تریاک

هم که مُسکَن بودند؛ و آدمی می‌تواند مُسکَن را مصرف کند اما نمی‌تواند آن را دوست بدارد. پس، از این میان سعی کرده بودم کسی را دوست بدارم. اما این نظریه، با آنکه تنها چاره‌ی دردِ آدم‌هایی نظیر من بود، مثل هر نظریه‌ای، یک عیبِ اساسی داشت: آن چیزِ دوست‌داشتنی، چون به‌لنْگِ هستی مبدل می‌شد، باید مثلِ هر کمالِ مطلوبی عاری از عیب می‌بود. و من چنین کسی را نمی‌یافتم. وقتی هم به زنی برمی‌خوردم که گمان می‌کردم این همان کمالِ مطلوب است، محضِ اطمینان، از همان ابتدا، در وجودش به دنبالِ عیب می‌گشتم. و همیشه هم پیدا می‌کردم. این بود که همیشه دچارِ نومیدیِ مطلق می‌شدم و هر بار که دچارِ نومیدیِ مطلق می‌شدم این آینه بود که نجاتم می‌داد. کافی بود در زنده بودنِ خود شک کنم. آن وقت می‌رفتم جلوی آینه و به خود می‌گفتم: «می‌بینی؟ تصویرت را نشان نمی‌دهد. پس هنوز به شئی بیجان تبدیل نشده‌ای!»

این آزمایشگاهِ منحصر به فرد، که بارها از نومیدیِ نجاتم داده بود، بعدها در کشفِ مطلبِ مهمِ دیگری هم به من کمک کرد. مدت‌ها بود یکی از اعضای بدنم درست کار نمی‌کرد. یکی از روزها، که به شدت سرخورده شده بودم، به خودم گفتم: «بهتر است از آینه کمک بگیرم. اگر مرده باشد باید تصویرش را نشان بدهد.»

به سرعت به آشپزخانه رفتم. پرده را کشیدم و ایستادم مقابلِ آینه. آینه‌ی دستشویی آنقدر بزرگ نبود که بشود بی‌دردسر به مقصود رسید. و من آن قدر از علمِ فیزیک سرم می‌شد که بدانم برای آنکه زاویه‌ی دیدِ مناسبی به دست آید باید کمی عقب بروم. اما آشپزخانه‌ام اتاقِ کوچکی بود و برای عقب راندنِ دیوار هم تکنولوژیِ جدید هنوز آن قدرها پیش نرفته بود تا چیزی را امکان‌پذیر کند که در یک نقاشی متحرک به سادگی آب خوردن است. چیز دیگری هم که کار را بیش از پیش دشوار می‌کرد این بود که چون تصویرم را نمی‌دیدم به آسانی نمی‌شد فهمید کدام قسمت از بدنم در چارچوبِ آینه واقع

شده است.

سرانجام، با توجه به بعضی محاسبات ریاضی سرسام‌آور، از چارپایه‌ای بالا رفتم و، به دنبال وضعیتی که دید لازم را بدهد، خودم را مقابل آینه جابه‌جا کردم. عاقبت، در یکی از دشوارترین و در عین حال مضحک‌ترین وضعیت‌ها چشمم به تصویر عضو مورد نظر افتاد.

غمگین نشستم روی چارپایه و به نقطه‌ی نامعلومی در خلأ خیره شدم. با آنکه روانشناسان و جامعه‌شناسان می‌گفتند این هم یکی دیگر از عوارض تبعید است و آن را علت‌العلل جدایی خانواده‌ها در غربت می‌دانستند و با آن‌که در اطراف خود تبعیدی‌های بسیاری را می‌شناختم که به عارضه‌ی مشابهی مبتلا بودند نیروی مرموزی به من می‌گفت بدبختی مرا کس دیگری رقم زده است.

سید عادت‌های مرا خوب می‌شناخت و در مراعاتِ آنها دقتِ خاصی به خرج می‌داد. اغلبِ سرِ ساعتِ دو زنگ می‌زد، یا کمی دیرتر، که کاملاً از خواب بیدار شده باشم. آن روز هم، وقتی داشتم بندِ کفشم را می‌بستم تا به اتفاقِ رعنا بیرون برویم، زنگ زده بود. می‌خواست ببیند اوضاع در چه حال است. و من، که چشمم ترسیده بود و دیگر به آن دیوارهای کاغذی اعتماد نداشتم، پرسیده بودم از خانه‌ی آنییس زنگ می‌زند؟ تأیید کرده بود. گفته بودم تا چند دقیقه‌ی دیگر به او زنگ خواهم زد. بعد که رفته بودیم به کافه‌ی «چراغ‌های دریایی» و رعنا شمه‌ای از ماجرا را برایم گفته بود از همان داخلِ کافه به او زنگ زده بودم، و او هم به سرعت خودش را به ما رسانده بود.

در پیاده‌روِ جلوی کافه دو پنگوئنِ چاق و چله به آهنگِ یکی از فیلم‌های «تکس آوری» اشعار شاد و هجوآمیزی را می‌خواندند و می‌رقصیدند. صدای چق‌چقِ برخوردِ نعل‌های کلاکتشان با سنگفرشِ پیاده‌رو فضایی رعب و وحشتی را که حرف‌های رعنا به وجود آورده بود می‌شکست.

رعنا در تمام مدتی که حرف زده بود، لرزیده بود. حالا من و سید در سکوت به هم خیره شده بودیم. باید فکری می‌کردیم. شک نبود که حوادثِ دیشب تازه آغازِ ماجراست و باید منتظرِ روزهای بدتر بود.

سید گفت: «من که دیگر جرأت نمی‌کنم پایم را آنجا بگذارم.»

حرفش مرا دچار احساساتِ غریب و متضادی کرد. از یک سو، خوشحال بودم که ماجرای پروفت داشت به نحوی در مسیرِ اتفاقاتِ رنج‌آوری که با ورودِ رعنا آغاز شده بود مانع ایجاد می‌کرد، و از سوی دیگر، فکرِ به‌هم‌خوردنِ بساطِ شبانه‌ی شطرنجِ آزارم می‌داد؛ بساطی که برای من به‌صورتِ مخدّری درآمده بود که تحملِ زمانِ یخ‌بسته‌ی تبعید را آسان‌تر می‌کرد. گفتم: «شاید بهتر باشد برویم و با او صحبت بکنیم.»

رعنا گفت: «چه صحبتی؟ مردک پاک دیوانه است!»

بر اساسِ اطلاعاتِ مختصری که از این طرف و آن طرف به دستم رسیده بود می‌دانستم پروفت با زنی فرانسوی ازدواج کرده است و از این زن صاحبِ پسری شده است و از یک سالِ پیش هم هر دو را به امانِ خدا رها کرده و پس از مدت‌ها آوارگی به این اتاقِ بغلی آمده است.

گفتم: «هر کس دیگری هم شب و روز خودش را در اتاقی حبس کند ممکن است به سرش بزنند. باید دید از چه رنج می‌برد.»

رعنا گفت: «به ما چه مربوط است؟»

و این را طوری گفت که انگار همه‌ی این اتفاقات زیرِ سرِ من است. بعد هم اضافه کرد: «مگر ما باعث بدبختی‌اش بوده‌ایم که حالا باید چاقویش را بگذارد زیرِ گلوئی یکی، و یکی دیگر را هم شب تا صبح از وحشت زهره‌ترک بکند؟»

سید گفت: «باید همان موقع پلیس را خبر می‌کردیم.»

گفتم: «زندانی‌اش می‌کردند، یا می‌بردندش به تیمارستان.»

رعنا با نفرت و کینه‌ی خاصی گفت: «چه بهتر!»

ماجرای پروفت آشکارا ما را به دو جبهه تقسیم کرده بود: یک طرف سید بود با رعنا و طرفِ دیگر من. و من که در این جبهه‌بندی معنای خاصی می‌دیدم که به نبردِ دیگری اشاره داشت، که در پس پرده بود، با موضع‌گیری‌های ملایم نسبت به پروفت به تقویتِ بیش از پیش جبهه‌ی



مقابل کمک می‌کردم. گویی، ناخودآگاه، می‌خواستم تصویرِ آن جنگ پنهان را از اعماقِ آن‌قدر به سطح بکشم که با تصویر این جنگِ آشکار یکی بشود. این بود که دلسوزی‌هایم برای پروفت هر بار به خشم و نفرتِ رعنا بیشتر دامن می‌زد. حق هم داشت. تمام شب را با ترس و لرزِ گذرانده بود و خستگی و بیخوابی هم به شدت اعصابش را فرسوده کرده بود. ظاهراً تمام شب را پروفت پشتِ درِ اتاقِ او کمین کرده بود.

صدای پای پروفت از صدای پای دیگران کاملاً متمایز بود. پایش را محکم به زمین می‌کوفت و چنان با شتاب راه می‌رفت که گویی هوا را می‌شکافت. آن شب، من هم صدای رفت و آمدِ غیرعادی را در راهرو می‌شنیدم. اما گمان می‌کردم از فرطِ تأثر و عذابِ وجدان است که این‌همه به دستشویی می‌رود. یک بار هم که خودم به دستشویی می‌رفتم، دیده بودمش که در گودی راه‌پله، درست پشتِ دیوارِ آشپزخانه‌ام ایستاده است. اول، کمی تعجب کرده بودم. بعد، فکر کرده بودم شاید با کلانتر کار دارد و لابد درِ اتاقش را زده است و حالا، از سرِ حجب و حیا، به انتظار، کناری ایستاده است. بعد هم که تا صبح هی رفته بود و آمده بود کمی نگران شده بودم. اما راستش جرأت نکرده بودم بروم پرس‌وجو کنم.

و حالا رعنا می‌گفت بار اول که پروفت رد شده است با دستش محکم به در آشپزخانه زده است. بعد هم، همین‌طور که تا صبح در راهرو قدم می‌زده، هر چند دقیقه یک بار با دستش روی در ضرب گرفته است و رعنا هم هر بار از وحشت زهره‌ترک شده است. گفته بودم: «چرا خبرم نکردی؟» گفته بود: «می‌ترسیدم اگر صدایم دربیاید در را بشکند و کاری را که با سید نتوانسته بود بکند با من بکند.»

و من، که همه‌ی این‌ها را با شگفتی تمام می‌شنیدم، دلم می‌خواست باور کنم که عذابِ الهی واقعیت دارد.

حالا، در این سکوتِ مرموزی که هاله‌ای به دورِ میزِ ما کشیده بود، و آن

را چون کشتی بی‌لنگری از بقیه‌ی فضای کافه‌ی «چراغ‌های دریایی» جدا می‌کرد، هرکس به نحوی به آینده فکر می‌کرد. آینده‌ای که، به طور قطع، برای هرکس مفهومی داشت که برای دیگران نداشت. و من که از آینده تنها به تداوم بساطِ شطرنج اندیشه می‌کردم، برای آنکه لنگری به این کشتی بدهم، گفتم: «شاید بهتر باشد ماجرا را با اریک فرانسوا اشمیت در میان بگذاریم.» سید دستش را در هوا چرخ داد: «از او که کاری بر نمی‌آید.»

– اتاق بغلی را به طور موقت به پروفِت داده است. اگر از ماجرا باخبر شود شاید زودتر از شرش نجات پیدا کنیم.

– اگر از اریک فرانسوا اشمیت کاری برمی‌آمد که وضعِ ساختمان این نبود!

راست می‌گفت. در این شهری که هیچ ساختمانی نبود که در و پیکر درست و حسابی و قفل رمزی نداشته باشد درِ ساختمان ما همیشه باز بود و نه تنها قفل نداشت، که حتا چفت هم نمی‌شد؛ و زمستان‌ها راه‌پله‌اش چنان به تصرف بی‌خانمان‌ها و ولگردانِ مست و بی‌خیال درمی‌آمد که شب هر که می‌خواست بالا بیاید باید، مثل کوهنوردان، با هر گام به دنبال جای پایی می‌گشت تا مبادا کسی را لگد بکند. و اریک فرانسوا مهربان و نازکدل که این‌همه را می‌دید نه تنها ناراحت نمی‌شد، که شاید در ته دلش هم احساس رضایت عمیقی می‌کرد.

پنگوئن‌های چاق و چله که به طرز غریبی شبیه هم بودند، حالا، وسطِ مشتریانِ کافه دور می‌زدند و پول جمع می‌کردند.

نیروی مرموزی به اتاق فرایم می‌خواند. ناگهان از جا برخاستم.

سید جاحورد: «کجا؟»

– یادم آمد کار مهمی دارم!

چند روزی بود از اتاقِ امانوئل صدایِ اپرایِ کارمین نمی‌آمد. فکر می‌کردم رفته‌اند طرفی؛ اما ساعتی پیش دوستش، ژان، را دیده بودم که از توالِت بیرون می‌آمد. همین‌که چشمش به من افتاد، دستپاچه مثلِ گربه از لای در خزید به اتاق.

از ذکرهای ناشیانه‌ی علی و ناله‌های جانسوزِ زِنِ کلانتر هم خبری نبود. اگر صدایِ ملایم و گاه‌گاهیِ ویولونسلِ میلوش نبود خیال می‌کردم بندیکت باز الم‌شنگه‌ای به پا کرده است. آخر، وقتِ آمدن چشمم افتاده بود به تازه‌ترین شماره‌ی روزنامه‌ی دیواری این سیاره‌ی بی‌لنگر: «راهرو جای کیسه‌ی زباله نیست. هرکس این را نمی‌فهمد بهتر است گورش را گم بکند و برود جای دیگری!»

من کیسه‌ی زباله‌ام را در راهرو نمی‌گذاشتم، اما باز به این نتیجه رسیده بودم که بهتر است گورم را گم بکنم و بروم جای دیگری. سوای اتفاقاتِ اخیر، رفتارِ بندیکت کم‌کم به یک شکنجه‌ی طاقت‌فرسا بدل شده بود. شاید تنها کسی که تا آن لحظه دُم به تله‌اش نداده بود من بودم. آن هم به این علت که تا می‌توانستم از روبه‌رو شدنِ با او پرهیز می‌کردم. وقتی می‌خواستم از اتاق بیرون بیایم، ابتدا، گوش می‌ایستادم. اگر توی راهرو بود، آن‌قدر صبر می‌کردم تا به اتاقش برگردد. آخر، در همان ابتدای ورود از من زهرچشم گرفته بود.

شبِ اول یا دوم ورودم، نزدیکی‌های سحر از اتاق بیرون آمدم تا به آشپزخانه بروم. از آنجا که کلید چراغ راهرو بعد از اتاقِ بندیکت بود باید مسافتی را در تاریکی می‌رفتم تا به کلید برسم. مقابلِ درِ اتاقِ بندیکت پایم به جسدی گیر کرد. با وحشت فریاد کوتاهی کشیدم و چراغ را روشن کردم. مردِ مستی که جلوی درِ اتاقِ بندیکت دراز کشیده بود چشمانِ قرمز و متورمش را لحظه‌ای گشود و مرا نگرست.

از آن به بعد شب‌ها احتیاط می‌کردم. حوالی نیمه‌شب، مردِ مست می‌آمد و درِ اتاقِ او را می‌زد: «خواهش می‌کنم بندیکت...»  
بندیکت جواب نمی‌داد. مرد پشتِ درِ اتاق دراز می‌کشید. هرازگاه بیدار می‌شد و دوباره در می‌زد: «سرد است، بندیکت. خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم.»

صدای در زدنِ مرد که بالا می‌گرفت بندیکت با خشونت در را باز می‌کرد: «برو گورت را گم کن لعنتی! این همه سال تحملت کردم.»  
بعد صدای فحش بود، صدای لگد و صدای پایین افتادنِ چیزی مثلِ گونیِ سیب‌زمینی از پله‌ها.

چند ماه بعد مردِ مست برای همیشه گم‌و‌گور شد. اما تشنج‌آفرینی‌های بندیکت به جای خود باقی ماند. با این تفاوت که نوع تشنج همیشه غیرقابلِ پیش‌بینی بود. گاهی ساعتِ چهار صبح با فریاد درِ اتاقِ همسایه‌ی راست یا چپش را می‌زد و اعتراض می‌کرد. من که بیدار بودم هیچ صدایی به گوشم نخورده بود، و او، که خواب بود و خوابش هم سنگین بود، مدعی بود که سروصدا بیدارش کرده است.

مدتی پس از گم‌و‌گور شدنِ مرد، بندیکت تصمیم گرفت روزنامه‌ی دیواری‌اش را در توالت منتشر کند. «لطفاً توالت را پس از استفاده نظافت کنید.» شماره‌های اول دوره‌ی جدیدِ روزنامه‌ی او خریداری نداشت. پس لحنِ کلام رفته‌رفته تندتر شد: «کسی که هنوز بلد نیست از توالت استفاده

کند گه می‌خورد پایش را اینجا بگذارد!»

نوشته‌های توهین‌آمیزی که در توالِت منتشر می‌شد اعصاب همه را خرد کرده بود. اما، در واقع، ماجرای کثیفیِ توالِت برای خودِ ما هم مسئله شده بود. همه از هم می‌پرسیدند کار چه کسی ممکن است باشد؟ همه هم مدعی بودند که نه تنها تمیز می‌کنند که روزی یکی دوبار هم آنجا را ضدعفونی می‌کنند. همه هم راست می‌گفتند. از این گذشته، خودِ این نوشته‌ها نیز وجودشان معما بود و گرچه نوشتنش را همگی به بندیکت نسبت می‌دادند اما هیچ‌کدام خطِ واحدی نداشت.

یک روز بندیکت یقه‌ی سید را که داشت از اتاقِ من بیرون می‌آمد، گرفت: «وقتی می‌بینی پاکش کن، شازده!»

رنگِ سید مثل گچ سفید شد و زبانش بند آمد. طفلکی تا جایی که ممکن بود از توالِتِ طبقه استفاده نمی‌کرد. و آن‌قدر طبعِ اشرافی داشت که وقتی تنگش می‌گیرد برود و در توالِتِ یک کافه کارش را بکند. من که چنین طبعی نداشتم طبعاً نه کافه می‌رفتم، نه اعتراض می‌کردم. خیلی ساده، توالِت را قبل و بعد از عمل تمیز می‌کردم.

تابستان یکی دو هفته‌ای وضع طوری شد که غیر از من و بندیکت کسی در طبقه نمانده بود. با این حال، معمای توالِت همچنان به جای خود باقی بود. یک روز از خواب که بیدار شدم به توالِت رفتم. در را که باز کردم دچار تهوع شدم. یک لحظه از ذهنم گذشت برگردم و آن روز را مثل سید اشرافی زندگی کنم. اما نیاز داشتم در خانه بمانم.

برس را برداشتم و افتادم به جانِ توالِت. در تمام مدت یک پرسش مثل خاری در مغزم می‌خیلید: حالا که غیر از من و بندیکت کسی در طبقه نیست. یعنی...

توالِت که تمیز شد در را بستم و نشستم روی چاهک که تازه چشمم افتاد به نوشته‌ای که روی در بود: «دلم می‌خواهد آن مردکِ دبنگ‌وزی که این

دسته‌گل را به آب داده است بگیرم و وادارش کنم با زبانش اینجا را بلیسد! مرا بگو که یک لحظه از ذهنم گذشته بود نکند کار کارِ خودِ بندیکت باشد و حالا... چیزی هم بدهکار شده بودم. شاش‌بند از توالت بیرون آمدم. حالا باید خود را برای عواقبِ بعدیِ این اتفاق آماده می‌کردم.

دفعه‌ی قبل که بی‌گدار به آب زده بودم تاوان سختی پرداختم. سه روز بود کیسه‌اش را در راهرو گذاشته بود و با آنکه هر روز بیرون می‌رفت آن را پایین نمی‌برد. شک نداشتم که تعمداً در کار است، و اصلاً به این نیت نمی‌برد که اعتراضی بکنم. روز چهارم، وقتی دیدم همچنان کیسه‌ی آشغالش را نبرده است، آن روی سگم بالا آمد. یکی از شماره‌های قبلی روزنامه‌اش را، که به همین امر اختصاص داشت، پیدا کردم و تصمیم گرفتم به درِ اتاقش بچسبانم. اما خیلی زود منصرف شدم: دنبال شر می‌گردی؟

تا ساعتِ پنج که بندیکت از سرِ کار برمی‌گشت، هنوز دو سه ساعتی فرصت بود. باید به نحوی از این مهلکه جانِ سالم به در می‌بردم.

ساعتِ پنج‌ونیم درِ اتاقم را زد: «کیسه‌ی آشغال مرا شما برده‌اید پایین؟» فکر می‌کردم برای اولین بار در زندگیم عاقلانه رفتار کرده‌ام. اما حسابِ اینجای کار را دیگر نکرده بودم. اگر تأیید می‌کردم ممکن بود مدعی شود که در آن طلا بوده و اگر...

فکر مشعشعانه‌ای به خاطرم رسید. خیلی قاطع گفتم: «چه کیسه‌ای؟»

– کیسه‌ی زباله‌ام را یکی برده است پایین.

– من خبر ندارم.

مثل برق‌گرفته‌ها، چند لحظه‌ای، بی‌حرکت ماند. بعد، گیج و منگ سرش را پایین انداخت و رفت. حالا باید ساعت‌ها مغزِ خودش را می‌خورد که، پس، کیسه‌ی زباله‌اش چه شده!

بندیکت رفت ولی از فردای آن روز کیسه‌ی زباله‌اش را به جای آنکه

پایین ببرد در راهرو گذاشت. اگر آن کیسه حاوی مقداری گچ و خرده‌چوب بود، که بویی نداشت، حالا این کیسه‌ها به معنای واقعی کلمه حاوی زباله بود. گربه‌اش هم، که سراسر روز در راهرو ولو بود، کیسه‌ها را جرمی‌داد و بوی تعفن همه‌جا را پر می‌کرد. می‌دانستم منتظر است اعتراض بکنم.

چاره‌ای نبود. یا باید در آن هوای گرم بوی تعفن را تحمل می‌کردم یا... یک هفته‌ی تمام مجبور شدم برای خانمِ بندیکت نقشِ آشغالی را بازی کنم تا دلش به رحم آید و وضع به حالت عادی برگردد. و حالا که ماجرای توالِت پیش آمده بود باید حواسم را جمع می‌کردم و بی‌گدار به آب نمی‌زدم. طرفِ غروب از ذهنم گذشت نسخه‌ای از روزنامه‌های قبلیِ بندیکت را با خود به توالِت ببرم تا مطمئن شوم که نوشته واقعاً دستخطِ خودِ اوست. به توالِت که داخل شدم خشکم زد. مطلبِ قبلی غیبتش زده بود و به جای آن با رنگِ قرمز روی در نوشته شده بود: «این گه‌ها را آن بی‌شعوری باید بلیسد که این مزخرفات را به در و دیوار می‌نویسد!»

تا جنون هیچ پله‌ای نمانده بود. کس دیگری جز من و بندیکت در ساختمان نبود و با این حال...

روزنامه‌ی قبلیِ بندیکت را از جیبم درآوردم و با نوشته‌ی روی در مقایسه کردم. خط، خطِ بندیکت بود! جای شکرش باقی بود. از من اعاده‌ی حیثیت شده بود. ولی این احساس طولی نکشید: خب، این یکی خطِ بندیکت است، آن یکی را چه کسی نوشته است؟

شانهام را بالا انداختم و از توالِت بیرون آمدم. وسطِ راهرو بندیکت مثلِ اجلِ معلق مقابلم ظاهر شد: «شما این چیزهایی را که به درِ توالِت نوشته‌اند دیدید؟»

حیرت‌زده به او خیره شدم. هرچه فکر می‌کردم از اینجا به کجا می‌خواهد مرا ببرد چیزی به ذهنم نرسید. درمانده گفتم: «بله دیدم.»

– و پاکش نکردید؟

قاعدتاً جان کاساویتس باید از پس او برمی‌آمد. فوراً خزیدم به قالبش و گفتم: «خب، درِ توالت است درِ اتاق من که نیست!»  
 - به شما برنمی‌خورد این مزخرفات را می‌نویسند؟

خب، حالا که خودش داشت این نوشته‌ها را به کس دیگری منتسب می‌کرد می‌شد هرچه دلم می‌خواست بارش کنم و صدایش هم درنیاید. با ژستِ صبورانه‌ی دموکراتی عمیقاً معتقد گفتم: «اگر کسی مایل است داخلِ توالت حرفش را بیان کند به من چه مربوط است؟»

پوستِ ببری که بندیکت خودش را در آن پنهان کرده بود، ناگاه، دریده شد و آن نگاهِ شیطانی و آن پنجه‌های تهاجم‌جا به خشمی داد همه حکایتِ ضعف: «چرا همه‌اش من باید این مزخرفاتی را که به در و دیوارِ توالت می‌نویسند پاک کنم؟»

دلم برایش سوخت. با لحنی آرام گفتم: «من فقط بldم گه دیگران را پاک کنم، که آن هم هر روز دارم می‌کنم!»

از وقتی که سید و رعنا را در کافه‌ی «چراغ‌های دریایی» تنها گذاشته و برگشته بودم به اتاقم نیروی مرموزی و سوسه‌ام می‌کرد بروم و درِ اتاقِ پروفت را بزنم. صدای ویولونسلِ میلوش که دوباره بلند شد فکر کردم وقتِ این کار فرا رسیده است. هرچه بیشتر وقایعِ یک‌ماهه‌ی اخیر را مرور می‌کردم بیشتر متقاعد می‌شدم که میانِ حمله‌ی شبِ قبلِ پروفت به سید و ماجرای من و رعنا ارتباطی هست. به ویژه که بعد از سید رفته بود سراغ رعنا! از این گذشته، هم او، هم رعنا و هم سید صبح‌ها چند ساعتی زودتر از من بیدار می‌شدند. فکر می‌کردم حالا که دیوارها این چنین نازک‌اند پس او نه تنها همه‌ی چیزهایی را که میانِ من و رعنا گذشته می‌داند که ای بسا چیزهایی می‌داند که من نمی‌دانم!

برخاستم. اما در همین لحظه تلفن زنگ زد. فکر می‌کردم سید است. اما از راه دور بود: «مهدی!»



– باکی کار داشتید؟

– با مهدی.

حلقه‌های مارپیچ سیم تلفن به سرعت از هم باز شد و جرقه زد! با صدایی که دورگه شده بود گفتم: «مهدی؟»

– شاید شما به اسم تقی بشناسیدش.

تقی تا یک سال پیش جای من می‌نشست. بعد اتاقش را واگذار کرده بود به من و رفته بود. می‌دانستم فعالیت‌های مرموزی دارد. اما نمی‌دانستم اسم مستعار هم دارد، آن هم مهدی! گفتم: «رفته است آمریکا.»

– من از آمریکا زنگ می‌زنم!

– یک سال است که دیگر اینجا زندگی نمی‌کند.

– پس..

سکوتی که خط تلفن را منجمد کرده بود از جنسی معمول نبود. صدایی که آن طرف خط بود در گلو شکست: «ببخشید مزاحم شدم.»

– خواهش می‌کنم.

دلشوره‌ای گنگ باعث شد به نقطه‌ای نامعلوم خیره شوم. انگار کسی هم که آن طرف خط بود به نقطه‌ای نامعلوم خیره شده بود که گوشی را نمی‌گذاشت.

گفتم: «چیزی شده است؟»

– پس راست است!

– چی؟

بغضش ترکید و گوشی را گذاشت.

ماجرای من و رعنا ماجرای بود که اساساً راه‌حلی نداشت و به عقیده‌ی جامعه‌شناسان یکی از معضلات عمومی تبعید بود. هر تبعیدی، برای آنکه بتواند در سرزمین جدیدی فرود آید، به یک پایگاه نیاز داشت. انتخاب سرزمین جدید هم با شخص تبعیدی نبود. باید می‌دید این پایگاه - که معمولاً برادری بود یا خواهری یا دوست و آشنای نزدیکی و، خیلی که دستش از همه‌جا کوتاه بود، گاه دوستِ دوستِ آشنای دوری - کجا دست می‌دهد. آن‌وقت روی سرِ میزبان‌ش خراب می‌شد و پس از مدت کوتاهی هم، به حکم قوانین نانوشته‌ی تبعید، این پایگاه برای همیشه ویران می‌شد تا بعدها تبعیدی تازه‌وارد به نوبه‌ی خود پایگاهی شود برای یک تبعیدی تازه‌وارد دیگر و دور و تسلسل ادامه یابد. هیچ‌کس هم مقصر نبود. چون نه میزبان و نه تبعیدی تازه‌وارد هیچ‌کدام سرِ جای خود نبودند. میزبان که حس می‌کرد زمان برایش منجمد شده است بدخُل بود و خود را ازدست‌رفته می‌دید. به علاوه، می‌بایست تا وقتی که تبعیدی تازه‌وارد وضعیتِ تثبیت‌شده‌ای پیدا می‌کرد هر روز همراهش به این طرف و آن طرف سگ‌دو بزند. و تازه‌وارد، به عکس، خود را در وضعیتِ کاملاً متضادی حس می‌کرد. نه تنها دردهای تبعید را نمی‌شناخت که به هر چیز نظر می‌کرد رایحه‌ی خوش آزادی به مشامش می‌رسید. تبعیدی میزبان دائم با گذشته‌اش زندگی می‌کرد و تبعیدی تازه‌وارد

می‌کوشید گذشته‌اش را فراموش کند. پس گفتگویشان گفتگوی گنگِ خواب دیده می‌شد با مخاطبِ کر. خانه هم که کوچک بود و دائم توی دست و پای هم بودند. پس، به جان هم می‌افتادند و به زودی جانِ هر دو به لب می‌رسید و تازه‌وارد باید چمدانش را می‌بست و، با قهر، به جای دیگری می‌رفت.

اما رعنا چمدانش را نبست. وقتی کارد به استخوان رسید به او گفتم: «آن اتاق پیش از آنکه آشپزخانه‌ام بشود، سال‌ها محل اقامتِ دختری بود مثل تو. فرض می‌کنم اینجا را هنوز تخلیه نکرده است. او کاری به کارِ من نداشت تو هم نداشته باش!»

اما مشکلِ من و رعنا مشکلِ خاصی بود و به آنچه که جامعه‌شناسان می‌گفتند ربط چندانی نداشت.

سالِ قبل که سفرِ کوتاهی به اینجا آمده بود من به نصیحتِ آن آدمِ حسابی عمل کردم. اما رعنا عاشقِ کس دیگری بود و باید برمی‌گشت. آن سفرِ کوتاه به من، که همین‌طوری هم به دنبالِ عیب می‌گردم، آنقدر فرصت داده بود که دریابم او سه شخصیتِ متفاوت دارد. شخصیتِ اول زنی بود زیبا، باهوش، سرزنده و خوش‌مشرب. و من عاشقِ همین شخصیتش شده بودم. شخصیتِ دوم پسری بود لوس و نر؛ و شخصیتِ سوم، دختری فوق‌العاده ضعیف و شکننده که بر اثرِ مراقبت‌های عاشقانه‌ی مردی موقتاً اعتمادِ به نفس پیدا کرده بود اما از ترسِ آنکه مبادا دوباره زمین بخورد، به محضِ احساسِ کمترین حمله، به صورتِ مخاطبش پنجه می‌کشید.

و حالا که آمده بود بماند، در حقیقت، یک تبعیدیِ عشقی بود نه سیاسی. پر و بالش زخمی بود و برای آنکه بتواند گذشته را فراموش کند نیاز به زمان داشت و نیاز به حضور کسی که با همه وجود دوستش بدارد و به او چشم‌اندازِ زندگی آرام و مستقری را بدهد.

نه اتاقِ کوچک و زندگیِ محقرم به او چنین چشم‌اندازی می‌داد و نه شخصیتِ متلاطمم. در حقیقت، اگر او سه شخصیت داشت تعدادِ

شخصیت‌های من بی‌نهایت بود. من سایه‌ای بودم که نمی‌توانست قائم به ذات باشد. پس دائم باید به شخصیتِ کسی قائم می‌شدم. دامنه‌ی انتخاب هم بی‌نهایت بود. گاه ماکس فن سیدو می‌شدم، گاه ژرار فلیپ، گاه ژان پلسارتر، گاه داستایوسکی و گاهی هم جان کاساویتس. حساب و کتابی در کار نبود. آدم بلهوسی بودم و گاهی هم می‌رفتم به قالبِ طرفِ مقابلم؛ و او که گه گیجه می‌گرفت من به خنده می‌افتادم و او نمی‌دانست چرا و بهش برمی‌خورد. حالا تصور کنید در آن ده روزی که من و رعنا با هم بودیم چه کسی با چه کسی عشق‌بازی می‌کرد!

از آن بدتر این‌که، هر بار که با هم می‌خوابیدیم من از خودم می‌پرسیدم: «نکند به جای کس دیگری مثلاً کاساویتس یا ماکس فن سیدو، با من عشق‌بازی می‌کند نه خودم.» و او هم از خودش می‌پرسید: «نکند به خاطر امکاناتی که به من می‌دهد با او عشق‌بازی می‌کنم و نه تمایلِ شخصیِ خودم.» جمله‌ی اخیر را شبی که پایش به اتاقِ سید باز شد گفته بود. و من که آن شب از گرما یا شاید هم از چیزِ دیگری کلافه شده و در را باز گذاشته بودم به گوشِ خود شنیدم؛ و تازه فهمیدم چرا ناگهان تصمیم گرفت از هم‌خوابگی با من امتناع کند!

از این تصمیم، اگرچه جریحه‌دار شده بودم، اما در ته دل ناراضی نبودم: «عیبی ندارد، عوضش بارِ دیگر برمی‌گردد به همان روالِ عادیِ زندگیِ خودت!»

اما روالِ عادیِ زندگیِ من گویا این بود که هیچ چیز به روالِ عادیِ خود برنگردد. پس، همه چیز به طرزِ غریبی پیش رفت؛ طوری که ناچار روزی با یک کلیدِ یدکیِ آشپزخانه برگشتم و با ملایمتِ تمام به او گفتم: «برای من هیچ چیز به اندازه‌ی تنهایی‌ام اهمیت ندارد!»

روزی که کلید را به او دادم، تأکید کردم که تا وقتی مشکلاتِ اقامتش برطرف نشده میهمان من است، به شرطِ آن‌که لطمه‌ای به استقلالم نزند. با

این همه، باز به هر بهانه‌ای سراغ من می‌آمد. گاهی هوس سینما می‌کرد. گاهی می‌خواست شام را در رستوران بخوریم. گاهی هم درست وسطِ کارم می‌خواست برویم در تراس یک کافه بنشینیم. بازیِ غریبی بود. شاید گمان می‌کرد تبعیدش به آشپزخانه حربه‌ایست برای به زانو درآوردنِ او. کسی چه می‌داند، شاید هم حق با او بود! شاید هم از این می‌ترسید که با تیره شدنِ روابطمان، دنباله‌ی کار اقامتش را رها کنم. اما حق با او نبود. چون نه تنها کارش را دنبال می‌کردم بلکه همچنان، تا جایی که در توانم بود، می‌کوشیدم وقت‌هایی که حوصله‌اش سر می‌رود به او برسم. اما مگر توانِ من چقدر بود؟ پس رعنای تازه‌ای پیدا کرد. هر وقت بد اخلاقی می‌کردم می‌رفت سراغ سید. سید هم که مهربان، خوش اخلاق، خوش‌سیما!

کم‌کم داشتم مطمئن می‌شدم که، سرانجام، از این بن‌بست دارم خارج می‌شوم. اما رعنای به هیچ وجه در رویه‌اش نسبت به من تغییری نمی‌داد. نه تنها به انتظاراتِ نامعقولش، که هیچ تناسبی با وضع جدید نداشت، ادامه می‌داد بلکه همچنان از انگشت نهادن روی چیزهایی که به نظرش نادرست می‌آمد کوتاهی نمی‌کرد. چه در آشپزخانه چه در آن یکی اتاق، هر جا که بود، یک جفت چشم ملامتگر بود که دائم مرا زیر نظر داشت:

– چرا کلید را به آن میخ آویزان نمی‌کنی که هر دفعه مجبور نباشی این همه دنبالش بگردی؟

– چرا ریشت را این‌طور می‌زنی؟

– چرا بند کفشت را این‌طور می‌بندی؟

– چرا کارد و چنگال را برعکس می‌گیری؟ (راستی چرا نمی‌توان فرض

کرد که بعضی‌ها هم، استثنائاً، در بعضی موارد، چپ‌دستند؟)

حالا می‌فهمیدم چرا زوج جوانِ معتادی را که سرایدارِ ساختمان بودند و سال تا سال پله‌ها را نظافت نمی‌کردند و شایع بود که در کار خرید و فروش موادِ مخدر هم دست دارند، اریک فرانسوا اشمیت جرأت نمی‌کرد بیرون

بیندازد. و هر وقت هم که تحت تأثیر شکایتِ مستأجران تصمیم می‌گرفت خود را از شرشان خلاص کند فوراً به یادِ دخترِ کوچک و بی‌گناه آنها می‌افتاد، و کار را با اختطاری کوچک فیصله می‌داد.

حالا، وقتی به لیستِ دور و درازِ کشورهایِ فکر می‌کردم که سال‌هاست، و در برخی موارد قرن‌هاست، برای استقلال می‌جنگند، می‌فهمیدم چرا از دست دادنِ استقلال این قدر آسان است و به دست آوردنش آن‌همه دشوار. و من که کشورم را ترک کرده بودم برای آنکه به همه‌چیزِ من کار داشتند حالا احساس می‌کردم نفرین‌شده‌ای هستم که وقتی هم توی قبر بگذارندم به جایی خواهم رفت که به همه چیزِ من کار خواهند داشت!

پاک گیج شده بودم. می‌گفتند اریک فرانسوا اشمیت کتاب مرا که خوانده دق‌مرگ شده است. درحالی که همین امروز پیش او بودم. می‌گفتند رعنا خودش را انداخته است زیر قطار. درحالی که ساعتی پیش از آنکه به این روز بیفتم با من تلفنی صحبت کرده بود. از همه‌ی اینها گذشته، کتاب من اصلاً منتشر نشده بود. پس از آنکه ناشران به من یادآور شده بودند که این کتاب اثر پرتی است انداخته بودمش به گوشه‌ای و حتا نمی‌دانستم کجا. تا روزی که...

با لحنی حق به جانب گفتم: «کتاب من هرگز منتشر نشده است!»  
 فاوست مورتائو با بی‌حوصلگی خود را کنار کشید: «من که خسته شدم.  
 تو حالی‌اش کن!»

فاوست مورتائو ناپدید شد و جایش سرخپوست بلندقدی ظاهر شد که در «پرواز بر فراز آشیانه‌ی فاخته» بازی می‌کرد. درست همان جایی ایستاد که پیش از این فاوست مورتائو ایستاده بود. نور کجتاب، که در تمام این مدت تغییری نکرده بود، سمت راست صورتش را روشن کرد.

ترس برم داشت. نفس این‌گونه جابه‌جایی‌ها، در مکانی دیگر و زمانی دیگر، به من آموخته بود که این تغییرات تاکتیکی نشانه‌ی آن است که سیاست هویج به پایان رسیده است، و حالا نوبت چوب است. اما برخلاف تصور،

رفتار این سرخپوست بسیار ملایم از کار درآمد: «در کشورِ شما هم، مثلِ کشورِ نمسه، نویسنده‌ی خوب، نویسنده‌ایست که مرده باشد. کتابِ شما را نه تنها منتشر کرده‌اند، بلکه دارند دست به دست می‌برند.»

صدایش که درآمد فهمیدم این همان رفیقِ بغل‌دستی است. باید اعتراف کنم که قیافه‌اش هیچ ربطی نداشت به قیافه‌ای که از او تصور کرده بودم. با اینهمه، آنچه که درباره‌ی کتابم می‌گفت بیشتر اسبابِ حیرت بود. ناباورانه گفتم: «در پیشرفته‌ترین کشورها هم نمی‌توانند به این سرعت کتابی را چاپ کنند!»

– کدام سرعت؟

– من همین امروز به رحمتِ ایزدی پیوسته‌ام!

– اینجا همه چیز در بی‌زمانی مطلق می‌گذرد.

– یعنی خیلی وقت است مرده‌ام؟

– چیزهایی مثل «امروز»، «دیروز» و «فردا» مالِ آنجاست. شما الان خودتان را در چه وقتی احساس می‌کنید؟ روز؟ شب؟ شما فقط مرده‌اید، همین!

حالا می‌فهمیدم چرا نورِ کجتاب هیچ تغییری نمی‌کرد.

– واقعاً رِنا خودش را انداخت زیر قطار؟

– به وقتِ اینجا بله. ولی با زمانِ آنجا حالا در بغلِ یک لندهورِ هلندی است و دارد تِه لیوانِ کواکولایش را با نی هورت می‌کشد. چند دقیقه‌ی دیگر هم آن لندهور می‌رود سیگار بخرد، رِنا سفارش می‌کند که اگر کتاب‌فروش محله ترجمه‌ی فرانسوی کتابِ شما را آورده است بخرد. اواخر شب، رِنا کتابتان را دست خواهد گرفت.

– و کتابِ من باعثِ مرگش شده است؟

– احساسِ بیهودگی می‌کرد. آن مظلوم‌نمایی‌های دروغینِ شما هم عذاب وجدانش را بیشتر کرد. به خصوص که هم به شهرت رسیده بودید و هم



به آن طرزِ فجیع شهیدتان کرده بودند. شما که هموطنانتان را می‌شناسید! از ابتدای این گفتگوها به شدت احساسِ نگرانی می‌کردم؛ به ویژه که همه‌چیز را ول کرده بودند و یگراست رفته بودند سراغ آن کتابِ لعنتی. و حالا که اصطلاح «شهید» را در موردِ به کار برده بود، کمی احساسِ آرامش می‌کردم. گفتم: «شما هم حق را به رعنا می‌دهید؟»

- نامه‌ی اعمالِ او به خودش مربوط است.
- و شما به خاطر او می‌خواهید مرا دوباره برگردانید؟
- به خاطرِ قتلِ غیرِ عمدِ کسی را بر نمی‌گردانند!
- پس چرا برم می‌گردانید؟
- به خاطرِ مخالفت.

در روایات خوانده بودم که «در روزِ قیامت بعضی از آدم‌ها می‌بینند که در نامه‌ی اعمالشان کارهایی نوشته شده است که نه تنها در تمامِ عمر مرتکب نشده‌اند بلکه با آنها آشنا هم نبوده‌اند. و چون سؤال می‌کنند در جواب به آنها گفته می‌شود که شما با گروهی همراه بوده‌اید که این اعمال را مرتکب می‌شدند و شما مخالفت نمی‌کردید.» حیرت‌زده پرسیدم: «به خاطرِ مخالفت»، یا به خاطرِ عدمِ مخالفت؟»

- شما را به خاطرِ «مخالفت» بر می‌گردانند.
- مخالفت با چه کسی؟
- با خودتان!

تاریخچه‌ی اختراع زنِ مدرنِ ایرانی بی‌شبهت به تاریخچه‌ی اختراع اتومبیل نیست. با این تفاوت که اتومبیل کالسکه‌ای بود که اول محتوایش عوض شده بود (یعنی اسب‌هایش را برداشته به جای آن موتور گذاشته بودند) و بعد کم‌کم شکلش متناسبِ این محتوا شده بود و زنِ مدرنِ ایرانی اول شکلش عوض شده بود و بعد، که به دنبالِ محتوای مناسبی افتاده بود، کار بیخ پیدا کرده بود. (اختراع زنِ سنتی هم، که بعدها به همین شیوه صورت گرفت، کارش بیخ کمتری پیدا نکرد). این‌طور بود که هرکس، به تناسبِ امکانات و ذائقه‌ی شخصی، از ذهنیت زنِ سنتی و مطالبات زنِ مدرن ترکیبی ساخته بود که دامنه‌ی تغییراتش، گاه، از چادر بود تا مینی‌ژوپ. می‌خواست در همه‌ی تصمیم‌ها شریک باشد اما همه‌ی مسئولیت‌ها را از مردش می‌خواست. می‌خواست شخصیتش در نظرِ دیگران جلوه کند نه جنسیتش اما با جاذبه‌های زنانه‌اش به میدان می‌آمد. مینی‌ژوپ می‌پوشید تا پاهایش را به نمایش بگذارد اما، اگر کسی به او چیزی می‌گفت، از بی‌چشم‌رویی مردم شکایت می‌کرد. طالبِ شرکتِ پایاپایِ مرد در امورِ خانه بود اما در همان حال مردی را که به این اشتراک تن می‌داد ضعیف و بی‌شخصیت قلمداد می‌کرد. خواستارِ اظهارنظر در مباحثِ جدی بود اما برای داشتنِ یک نقطه‌نظرِ جدی کوششی نمی‌کرد. از زندگیِ زناشویی‌اش ناراضی بود اما نه

شهامتِ جدا شدن داشت، نه خیانت. به برابریِ جنسی و ارضای متقابل اعتقاد داشت اما، وقتی کار به جدایی می‌کشید، به جوانی‌اش که بی‌خود و بی‌جهت پای دیگری حرام شده بود تأسف می‌خورد.

بی‌گمان زنانی هم بودند که در یکی از دو منتها‌الیه این طیف ایستاده بودند. اما رعنا درست وسط این طیف بود. شبِ هفدهم اقامتش و درست یک هفته پس از جدایی‌مان... بگذریم. چه فایده‌ای دارد گفتن این حرف‌ها؟ در را باز کردم. رعنا نشسته بود روی تخت و داشت نامه می‌نوشت. دستم رفت طرفِ کتری؛ دیدم برای اولین بار چای را حاضر کرده است. با حیرت نگاهش کردم. آمد لب‌خند بزند، به سرعت، نگاهم را دزدیدم و شیر آب را باز کردم. سرم درد می‌کرد و به شدت احساس کوفتگی می‌کردم. تمام دیشب را زیر باران قدم زده بودم و هرچه فحشِ عالم بود یکجا نثارِ خود کرده بودم.

به آینه نگاه کردم. اگر تصویرِ خودم را می‌دیدم، لابد تمامِ صورتم ورم کرده بود. دست و رو را شستم و ناهار را، که دو تکه گوشتِ استیک بود، در تابه انداختم. بعد شروع کردم به آماده کردنِ سالاد. در تمام این مدت، ساکت بودم و می‌کوشیدم ماسکِ آرامشی که به چهره‌ام بود دست نخورد. رعنا، که در این‌گونه موارد زنِ کارکشته و دانایی بود، با طرحِ سؤالات پیش‌پاافتاده‌ای از قبیلِ نرخِ تمپرِ پستی برای کشورهای دیگر، می‌کوشید جوّ متشنجی را که مثل بمبِ ساعت‌شمار فضا را فشرده و سنگین کرده بود، بشکند. من هم که، عجائلاً، با این امر موافق بودم به او جواب‌های کوتاهی می‌دادم. اما از نگاه کردنِ مستقیم به چشمانش اجتناب می‌کردم.

برای اولین بار احساس کردم خودش را جمع‌وجور کرده است و نوع نگاهِ کردنش، که آن‌همه آزارم می‌داد، عوض شده است. انگار، تازه برای اولین بار بود که مرا می‌دید. اقرار می‌کنم که از این امر احساس رضایت می‌کردم.

رعنا پشتِ چشمش را نازک کرد: «تو فکری؟»

— چیزی نیست.

— دلخوری؟

دلخور؟ شما جای من بودید کله‌اش را می‌کندید. شب قبل، شب هفدهم اقامتش و درست یک هفته پس از جدایی‌مان، داشتم پرت‌تری برنارد را می‌کشیدم؛ دوستی که از نسل انقلابیون ماه مه شصت و هشت بود و بعد که از همه چیز سرخورده بود، دو سالی خودش را در آپارتمان‌ش زندانی کرده بود و بعد که بیرون آمده بود یگراست رفته بود به شرق و چند سالی را در هند و ایران گذرانده بود و از وقتی که برگشته بود از راه معرفی موسیقی آن نواحی زندگی می‌کرد.

به شدت عصبی بودم؛ از بس هی کشیده بودم و بعد رویش رنگ مالیده بودم. آخر هرچه می‌کردم خمیازه‌ی برنارد در نمی‌آمد. خمیازه‌ای که نه یک حرکت طبیعی بدن که یک رعشه‌ی اتفاقی روح بود. این خمیازه شبی رخ داد که برنارد همراه دوستش، اینگرید، آمده بود به دیدنم.

در تمام مدتی که آشپزی می‌کردم اینگرید ایستاده بود کنار دستم و حرف می‌زد. شام را که خورديم برنارد خواسته بود بخوانم تا اینگرید، که تخصصش در موسیقی باروک و قرون وسطا بود و ابوا می‌زد، بالبداهه همراهی‌ام کند. من سال‌ها بود که خوانندگی را به یک سو نهاده و فقط گاه‌گاهی برای خودم زمزمه می‌کردم. مخصوصاً وقت نقاشی. از بخت بد، شبی برنارد درباره‌ی موسیقی ایرانی چیزی پرسیده بود و من، که طور دیگری نمی‌توانستم مطلب را توضیح بدهم، ناچار کمی برایش خوانده بودم. برنارد صدایم را که شنید دیگر دنباله‌ی کار را رها نکرد، به ویژه که شخصی هم آنجا بود که سابقه‌ی مرا می‌دانست و بند را آب داده بود.

حالا دوستش، اینگرید، را آورده بود که اگر بشود به اتفاق کاری بکنیم. بعد از شام، بالبداهه قطعه‌ی کوچکی اجرا کردیم. تمام که شد آنقدر تشویق و

سرزنش و نصیحت‌م کردند که ناچار تن دادم. بعد هم که این‌گرید دفعه‌تاً بلند شد برود، به جای آنکه از برنارد بخواهد، از من خواست که تا پای ماشین همراهی‌اش کنم. من که از این پیشنهاد به شدت یکه‌خورده بودم ناگهان شروع کردم به خندیدن: «گمان کنم یکی از همین روزها باید دنبال جایی برای دوئل بگردیم.» و برنارد، همین‌طور که نگاهم می‌کرد، خمیازه‌ای کشید که تمام ارکان بدنش را به رعشه درآورد.

حالا، این خمیازه، که در تاریخ روابط من و برنارد نقطه عطفی بود و برایم به معمای هستی او بدل شده بود، هرچه می‌کردم در نمی‌آمد. ساعت نه‌ونیم شب بود و با آنکه دندانم به شدت درد می‌کرد مصمم بودم تا صبح هم شده کار بکنم که رعنا در زده بود و آمده بود تو.

می‌دانستم حوصله‌اش سررفته است و سید هم نیست که حضورش به او آرامشی بدهد. گمان می‌کردم وقتی ببیند گرفتارم به همین حضور خاموش قناعت خواهد کرد؛ یا کتابی برخواهد داشت و سر خودش را گرم خواهد کرد. پس، دوباره رفتم سر کارم. او هم دراز کشید روی تخت و ران‌های خوش‌تراشش را به نمایش گذاشت. سعی کردم خودم را دوباره متمرکز کنم، اما نگاه ملامتگرش رویم سنگینی می‌کرد. می‌دانستم حال‌است که دهانش را باز کند و ایرادی بگیرد. یک بار گفته بود: «چرا همه‌اش پرتره می‌کشی؟» یک‌بار هم به کلی آب پاکی را ریخته بود روی دستم: «این چیزهایی را که نه کسی می‌بیند و نه کسی می‌خرد چرا این‌همه وقتت را برای کشیدنشان تلف می‌کنی؟»

در افسانه‌های قدیمی همیشه گورخر زیبایی بود که سر راه آدم سبز می‌شد و بعد، که از راهش به‌در می‌برد، آنچنان در بلایش می‌افکند که دل هر کافری به حال آدمیان جهان این افسانه‌ها کباب می‌شد و در دل خدا را شکر می‌کرد که به جهان واقعیت‌ها تعلق دارد. و حالا، در جهان واقعیت‌ها، آن گورخر زیبا باز پیدایش شده بود و آمده بود ی‌ک‌راست به اتاق من.

– تو چه طور می‌توانی با این بوی رنگ بخوابی؟

دیگر داشت باورم می‌شد که سرنوشت هم چیزی است مثلث‌شکل. من از خانه‌ی پدر گریخته بودم چون دائم دو چشم سرنش‌بار مرا می‌پایید. در پایتخت، تا آمدم شانه‌هایم را از بارِ این وزنه‌های هراس‌آور بتکانم، آن دو چشم ملامتگر به قدرت رسیده بود. و حالا اینجا، داشت نفسم کمی بالا می‌آمد که سر و کله‌ی رعنا پیدا شده بود!

گفتم: «بسته‌ی مسکّنی را که دیشب به تو دادم کجاست؟»

– برویم سینما؟

دیگر جای شکی نمانده بود که رعنا هم راز مرا دریافته است و فهمیده است که من سایه‌ای بیش نیستم. با این حال، گمان کردم نشنیده است. گفتم: «دندانم درد می‌کند.»

– می‌گویند دلیکاتسن فیلم خوبی است.

حسِ شهادت‌طلبی و مظلومیت، که مشخصه‌ای کاملاً ایرانی است، هیچ‌گاه در طولِ تاریخ اجازه ن داده است تا مسائلی را که با یک سیلی حل می‌شود به موقع رفع و رجوع کنیم؛ گذاشته‌ایم تا وقتی که با کُشت و کشتار هم حل نمی‌شود خونمان به جوش آید و همه‌چیز را به آتش بکشیم و هیچ چیزی را هم حل نکنیم و من که در این لحظه، به تمام معنا، با تاریخمان یکی شده بودم، مثل شهیدی مظلوم، روزنامه را برداشتم و پس از نگاهی کوتاه به ستونِ سینماها گفتم: «ساعت نزدیک ده است. سینمایی در همین نزدیکی‌هاست که اگر عجله کنیم به سانسِ آخر شب می‌رسیم.»

«دلیکاتسن» فیلمی فرانسوی بود و رعنا، اگرچه به انگلیسی تسلط داشت، اما از زبان فرانسه چیزی نمی‌دانست. همین که فیلم شروع شد به حالتِ پرخاش رو به من کرد: «این که به زبانِ فرانسوی است!»

شهیدِ مظلوم که کار را در وقتِ خودش با یکی سیلی کوچک حل نکرده بود، در این لحظه به یاد نقش تاریخی خویش افتاد. از جا برخاست و

به سرعت سالن سینما را ترک کرد.

تمام شب را تا صبح قدم زده بودم. زیر باران. حالا می‌پرسید دلخورم؟  
بله، من هم جای شما بودم کله‌اش را می‌کندم. همین خیال را هم دارم. اما  
هنوز کمی صبر باید کرد. گفتم: «باید زودتر راه بیفتم بروم خانه‌ی  
سالمدان.»

– خب چرا می‌روی؟ تو که...

نگاهش کردم. سرش را پایین انداخت.

صرفِ نهار به انتهای خود نزدیک شده بود. در تمام این مدت با  
تعارف‌های کوچکی که گاه رنگی از مهربانی داشت، کوشیده بودم فضا را، تا  
حدی که مانع پایین رفتن غذا از گلویش نشود، آرام کنم.

صدای ویولونسلِ میلوش ابرهای تیره و تاری را تصویر می‌کرد، که  
به سرعت در آسمان جابه‌جا می‌شد.

استکان چایی‌اش که به ته رسید و قتش شده بود تا این مرغی را که آب و  
دانه داده بودم به پای مذبح ببرد. برخاستم و درحالی که مستقیم به چشمانش  
نگاه می‌کردم، با صدایی آرام ولی قاطع گفتم: «شما یک هفته فرصت دارید  
جای دیگری برای خودتان پیدا کنید!»

آن اتاقِ شلوغ و گردگرفته‌ای که مملو از اشیای شکسته و بی‌مصرف بود حالا تمیز و خلوت شده بود. سمتِ چپِ اتاق، چسبیده به دیوارِ مشترکمان، تختخوابِ چوبیِ کهنه‌ای بود که از نظر سبک به کارهای اوایلِ قرنِ شباهت داشت. (کسی چه می‌داند، شاید روزگاری تختخوابِ ژان ژورس بوده است که وقتی خواسته‌اند دور بیندازند اریک فرانسوا اشمیت جوان آن را به عنوان یادگار تاریخی رهبر حزب به خانه آورده است. و بعد که زهوارِ تخت دررفته به انباری منتقلش کرده است، چون نه دلش می‌آمده یادگارِ تاریخی رهبر حزب را دور بیندازد و نه می‌توانسته است ببیند رهبرِ تاریخی حزب زهوارِ تختش دررفته باشد).

تمام دیوارِ سمتِ چپ تا سقف، یکسره، لهیبِ آتش بود و میان شعله‌های سر به فلک کشیده چشمی بود که از وحشتِ عذاب بیرون جهیده بود. آن رنگ‌های قرمزِ خام و آن سبکِ «نائف» یادآورِ نقاشی‌هایی بود که پرده‌خوانان با آن معرکه می‌گرفتند و صحنه‌های روزِ محشر، مارِ غاشیه و عذابِ الهی را نشان می‌داد. و من که در کودکی بارها این پرده‌ها را دیده بودم، هر بار، به حال شهیدانِ مظلومی که به دست اشقیا کشته شده بودند گریسته بودم و آخرسر که حرمه (که با آن کله‌ی طاس و سبیل‌های بناگوش دررفته‌اش بی‌شابهت به قصابِ محله‌مان نبود) به ضربِ شمشیرِ امام از فرقِ



سر تا وسط شکم دو نیمه می‌شد، احساس آرامش کرده بودم. مخصوصاً که می‌دیدم در آن دنیا هم تازه باید در دیگی بجوشانندش و مغز سرش را هم مارِ غاشیه بخورد.

پروفت، از داخل سبدِ حصیری کوچکی که مقابلِ پنجره بود، جوجه‌ی ساری را برداشته بود و، بی‌اعتنا به حضورِ غیرمترقبه‌ی من، با مهربانی نوازش می‌کرد و همزمان از داخلِ پاکتی که روی میز بود تندتند تخمه برمی‌داشت، می‌شکست و همان‌طور که مغزِ تخمه را میان دندان‌هایش گرفته بود، دهانش را به منقارِ کوچکِ پرنده نزدیک می‌کرد.

برای آمدن، خودم به اندازه‌ی کافی دلیل داشتم، تلفنی هم که از آمریکا شده بود جرقه را به انبارِ گوگرد زده بود. پس برخاسته بودم و، بی‌آنکه به عاقبتِ کار بیندیشم یا از این موجودی که شبِ قبل آن‌همه هراس آفریده بود بترسم، درِ اتاقش را زده بودم.

چند دقیقه پیش از من کلانتر برای بار دوم آمده بود. اما تا خودش را معرفی کرده بود باز پروفت گفته بود: «راحتم بگذار.» و همین مرا بیشتر تحریک کرده بود.

وقتی می‌آمدم هیچ نقشه‌ی قبلی در ذهنم نبود و نمی‌دانستم چه‌طور و از کجا باید شروع کرد.

روی میز، کنارِ پاکتِ تخمه، کتابی بود که به خوبی می‌شناختم، حس کردم این بهترین دست‌آویز برای داخل شدن به موضوع اصلی است. با این حال، ترجیح دادم از جای دیگری شروع کنم: «انگار به نگهداریِ پرنده علاقه دارید.»

— از لانه‌اش بیرون افتاده بود. ترسیدم سگ‌ها لت‌وپارش کنند.

گفتم: «عجیب است!» و گمان می‌کردم خواهد پرسید: «چه چیز؟» اما گفت: «بله، عجیب است.»

و من که از این پرسش و پاسخ، بی‌اختیار به یادِ گفتگوی کوتاه و سراسر

رمزگونه‌ی «ابن عربی» با «ابن رشد» افتاده بودم دریافتم که از این سو راه به جایی نخواهم برد. پس خود را به تماشای در و دیوار مشغول کردم: «این نقاشی کار شماست؟»

— بله، دارم در آتش جهنم می‌سوزم.

ناگهان دلم برای این جوان سی و چند ساله‌ای که با ماجراهای شب قبل آن‌همه هراس و نفرت آفریده بود به شدت سوخت. حتم داشتم این شعله‌هایی که از دیوارِ اتاقش بالا می‌رفت از جایی در اعماقِ قلبش اخگر گرفته است. می‌توانستم تصور کنم روزی را که به خانه می‌آید و، ناگهان، زنی را که آن‌همه دوست می‌داشت، و نامش می‌توانست ایزابل باشد، یا کریستین، یا کاترین ببیند برهنه خوابیده کنارِ جوانی مو بور و بعد به جای آنکه چاقویش را بردارد و سر او را گوش تا گوش ببرد و هیچ‌گاه هم در آتش جهنم نسوزد همه‌چیز را به امانِ خدا سپرده باشد؛ چون خدای اینجا خدای جوادیه و دروازه‌دولاب نبود و فقط هم او بود که می‌دانست آن کودکِ یک‌ساله از خونِ اوست یا از خونِ آن جوانِ مو بوری که نامش می‌توانست دیدیه باشد، فلیپ یا مارسل.

— انگار خیلی وقت است مشغول کشیدنش هستید؟

— چه‌طور؟

— دائم سر و صدایش را می‌شنوم.

— چه‌طور؟ مزاحمتان است؟

— نه، فقط کنجکاو شده بودم. نمی‌دانستم شما هم نقاشی می‌کنید.

— این را تازه کشیده‌ام.

— ولی مدت‌هاست که سر و صدایش را می‌شنوم. اوایل گمان می‌کردم

دیوارِ اتاقتان را گردگیری می‌کنید.

— چیزهای قبلی را پاک می‌کنم و به جایش چیزهای تازه می‌کشم.

حالا وقتش رسیده بود به این کتاب بپردازم که تنها کتابِ اتاقش بود و

حضورش بیش از دیگر چیزها سؤال برمی‌انگیخت.

– انگار وقتی این نقاشی را می‌کشیده‌اید مشغول خواندنِ «مکاشفه‌ی یوحنا» بوده‌اید.

– دائم سرم توی این کتاب است.

– گمان می‌کردم مذهبی باشید اما انگار تغییرِ دین داده‌اید.

دست کرد زیر میز و از جایی که بیرون از دید من بود کتابِ دیگری بیرون آورد: «من موحدم. تورات و قرآن تنها کتاب‌هایی هستند که می‌خوانم.»

ماری چنبره زد به دورِ قلبم. ناگهان یادم افتاد به حرف‌هایی که ساعتی پیش در کافه‌ی «چراغ‌های دریایی» میانِ من و سید و رعنا رد و بدل شده بود. سید گفته بود: «عجب بدنِ عضلانی و ورزیده‌ای داشت.» من گفته بودم: «حرکاتِ سریع و غافلگیرانه‌اش شبیه کاراته‌کاران بود.» و رعنا گفته بود: «پلاکی را که از گردنش آویزان بود دیدید؟ شبیه پلاک نظامیان بود!»

مدتی بود که، اینجا و آنجا، هرازگاهی، دستِ خدا از آستینِ مردانِ خدا بیرون می‌آمد و سرِ کسانی را که کافرِ حربی بودند گوش تا گوش می‌برید. و من، که از هراسِ آن دست‌ها خانه‌ی پدر را ترک کرده و به پایتخت آمده بودم، آن دست‌ها که در کشور به قدرت رسید کشور را هم ترک کرده و به اینجا آمدم؛ اما حالا می‌دیدم که آن دست‌ها روبه‌روی منند. در اتاقی درست چسبیده به اتاقِ من!

## فصل سوم

### حضوری از جنسِ حضورِ حرف

#### ۱

چرا هیچ نمی‌گوید؟ چرا نمی‌پذیرد چیزی به او تعارف کنم؟ چرا این قدر غمگین است؟ روی شلوار مشکی‌اش غبار نشسته است. روی صورتش غبار نشسته است. کفشش خاکی است. از کجا می‌آید؟

اینجا که بیابان نیست. اینجا که زمینِ خاکی ندارد. پس از کجا می‌آید؟ اگر او از گوشت و پوستِ من است، پس چرا، «میم الف ر» چیزی به من نگفته بود؟ او که همین چند روز پیش اینجا بود. بعد از پانزده سال! نکند آمده بود همین را به من بگوید؟

برمی‌خیزم چراغ اتاق را روشن کنم. چنان به سرعت از جایش بلند می‌شود که بی‌اختیار متوقف می‌شوم. با همه‌ی سن و سالم خود را در برابرش کودکی حس می‌کنم. یک لحظه دلم می‌خواهد خود را به پایش بیندازم. اما نیرویی از خود ساطع می‌کند که مرا از هر حرکتی باز می‌دارد. همین طور که نشسته است چیزی مثل مغناطیس در اطراف وجودش موج می‌زند. چیزی که وامی‌داردم به احترام بنشینم. اما اتاق دارد تاریک می‌شود. کمی دیگر که بگذرد، اگر چراغ را روشن نکنم، چگونه باید ببینمش؟ حرف که نمی‌زند. لباسش هم که تیره است. در تاریکی مطلق... اگر آن دست...

دستِ راستش را چرا در جیبش پنهان کرده است؟ در تاریکی مطلق... آن وقت فقط باید حرف بزنم. حرف بزنم برای آن که نترسم. حرف بزنم برای

آن‌که چیزى را احساس نکنم. هیچ چیز را. نه حرکتِ دستى را؛ نه عبورِ شکافنده‌ی تیغه‌ی تیزی را. باید یکسره حرف بزنم. مثل آن وقت‌ها که شب، یک‌ه و تنها، در بیابان می‌رفتم. آواز می‌خواندم که نترسم. آواز می‌خواندم که اگر جنی راه بر من بست گمان کنم که این منم که راه به آواز می‌بندم. که اگر جنی سر در پی من نهاد، گمان کنم این منم که سر در پی آواز نهاده‌ام. حالا باید حرف بزنم. خودش هم می‌داند تاریک که بشود دیگر نمی‌تواند با نگاهش مرا احاطه کند. تاریک که بشود حضور او هم باید از جنس حضور حرف بشود. تاریک که بشود او هم باید کس دیگری بشود. می‌دانم تاریک که بشود من هم تاریک می‌شوم.

تلفن داشت زنگ می‌زد. چشمم را باز کردم. ساعتِ دو بعدازظهر بود. می‌دانستم سید است. می‌خواهد بداند زنده‌ام یا نه. زنده بودم. روز قبل هم که رفته بودم پیشِ پروفت، از همانجا، صدای زنگِ تلفنم را می‌شنیدم که هر چند دقیقه یک بار به صدا درمی‌آمد. آن موقع هم می‌دانستم سید است که نگرانِ من است. از پیشِ پروفت هم که برگشتم، به محضِ باز کردنِ در، باز تلفن زنگ زده بود. گوشی را برداشتم. رعنا پشت خط بود. می‌گفت از یک ساعتِ پیش، یک در میان، او و سید زنگ زده‌اند. گفتم جای نگرانی نیست. گفتم: «می‌خواستم برگردم جرأت نمی‌کردم پله‌ها را تنهایی بیایم بالا. اگر ممکن است بیا دم در. می‌ترسم این دیوانه یک وقت جلویم سبز شود.» پرسیدم کجا هستند، گفت در همان کافه. گفتم منتظر بمانند تا بیایم. نیم ساعت بعد، شرح ملاقاتم با پروفت را که شنیدند، باز میز ما چون کشتی بی‌لنگری از میزهای دیگرِ کافه‌ی «چراغ‌های دریایی» جدا افتاده بود.

تلفن همچنان زنگ می‌زد. همین‌طور که توی رختخواب بودم خمیازه‌ای کشیدم و گوشی را برداشتم.

— هستی؟

— بله، هستم.

— پس تا چند دقیقه‌ی دیگر می‌آیم.

صدای سید از شب حادثه به این طرف، ضعیف و دورگه شده بود. او هم دیگر جرأت نمی‌کرد تنها به این طبقه بیاید. و حالا که مطمئن شده بود در اتاقم هستم می‌خواست بیاید دفتر و دستکش را جمع کند، ببرد منزل زنش، آنییس. حق داشت. اینجا دیگر جای زندگی نبود. وقتی به اتاق پروفت می‌رفتم تصورم این بود که از ماجرای آن شب اظهار شرمندگی خواهد کرد و ضمن انتساب کل آن ماجرا به مشکلات شخصی و بحران‌های روحی از همه و به خصوص از سید طلب بخشش خواهد کرد. اما وقتی علت حمله‌اش به سید را پرسیده بودم گفته بود: «نگران نباشید، نیت سوئی در کار نبوده است.» گفته بودم: «اگر سرنرسیده بودم او را کشته بودید!» گفته بود: «من تقصیری ندارم.»

– شما با لگد در اتاقش را شکسته‌اید و چاقو را گذاشته‌اید زیر گلویش!

– نیت بدی در کار نبوده است.

– می‌دانید بیماری قلبی دارد؟ اگر سکنه می‌کرد؟...

– این یک مأموریت بود.

– چه مأموریتی؟

– از جانب خداوند.

وقتی ماجرای ملاقاتم با پروفت را برای رعنا و سید تعریف می‌کردم، بی‌گمان، اگر کسی از مشتریان کافه‌ی «چراغ‌های دریایی» زبان ما را می‌دانست و تصادفاً به گفتگویمان گوش می‌داد، به ما به چشم موجوداتی نگاه می‌کرد که از سیاره‌ی دیگری آمده‌اند و البته حق هم داشت. اما بیشتر مشتریان «چراغ‌های دریایی» فرانسویانی بودند که دلمشغولی‌های دیگری داشتند و بعضی از آنها هم روزهای یکشنبه در همان کافه به مناظره‌ی فلسفی در اطراف مسائل حاد جامعه‌ی مدرن می‌پرداختند. در یکی از این مناظره‌ها که موضوع اصلی‌اش «ترس» بود از ترس چتر باز از باز نشدن چتر تا ترس از عدم وجود خدا، از همه نوع ترسی، صحبت شده بود جز یک

ترس: «اگر خداوند دوباره به او مأموریت بدهد؟»  
حق با سید بود. من هم از همین می‌ترسیدم که از پروفت پرسیده بودم:  
«چه تضمینی هست که فردا خداوند شما را سراغ کس دیگری نفرستد؟»  
و پروفت درحالی که تورات را نشان می‌داد، گفته بود: «همه‌چیز در  
اینجاست.»

– یعنی ممکن است روزی هم سراغ من بیایید؟  
– من کاره‌ای نیستم. تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که اتفاقِ  
ناگواری در انتظارِ شماست.  
بعد، ضمنِ اشاره به تورات، اضافه کرده بود: «طبقِ محاسباتی که در  
اینجاست، تَخْتِ اِتاَقِ شماره‌ی شش و تَخْتِ اِتاَقِ شماره‌ی دوازده تَخْتِ شیطان  
است!»

اتاقِ شماره‌ی شش اتاقِ بندیکت بود و اتاقِ شماره‌ی دوازده اتاقِ من!



می‌گویند حرکتِ بالِ پروانه‌ای در چین می‌تواند به توفانی مهیب در شیکاگو بدل شود. حالا حرکتِ نوکِ چاقوی پروفت داشت به چه چیزی بدل می‌شد من نمی‌دانم. اما یک چیز روشن بود: حرکت آغاز شده بود!

بندیکت که مدت‌ها بود آرام بود و دیگر چیزی را ازّه نمی‌کرد دوباره بساطش را در راهرو پهن کرده بود. هر روز از ساعتِ نه صبح شروع می‌کرد و طوری با حرص و کینه ازّه می‌کرد که گویی داشت چیزی را می‌برید که عاملِ همه‌ی بدبختی‌های زندگی‌اش بود. آن صحنه‌های مارِ غاشیه، دیگِ جوشان و گناهکارانی که ازّه می‌شدند از آن دنیا به این دنیا منتقل شده بود. دیگر نه شب آرامشی داشتم و نه روز.

پروفت که تا پیش از این ماجرا به ندرت از اتاقش بیرون می‌آمد حالا تا صبح صد بار به دستشویی می‌رفت و من، هر بار به محض باز شدنِ درِ اتاقش، بند دلم پاره می‌شد. آن‌طور که او پاهایش را به زمین می‌کوفت و آن‌طور که با شتاب می‌رفت، فقط برای کشتنِ کسی می‌شد رفت.

حدود ساعتِ شش، فرسوده و عصبی، به رختخواب می‌رفتم اما تا می‌آمد پلک‌هایم سنگین شود از داخل راه‌پله اریک فرانسوا اشمیت، با آن صدای بم و پرحجمش، فریاد می‌زد: «نه گابیک، اینجا نه، اینجا نه!»

بعد صدای شلاق بود و صدای زوزه‌های دلخراشِ گابیک که تا برسد

به درِ خروجی به تمام پله‌ها می‌شاشید. بعد، نوبتِ دسته‌ای قمری بود که این اواخر روی پشت‌بامِ ساختمانِ مقابل می‌نشستند و نغمه‌ی شومی را سر می‌دادند که مرا یادِ خاطراتِ مبهمی می‌انداخت که مضطربم می‌کرد و خواب را از چشمانم می‌ربود.

حالا، با پهن شدنِ دوباره‌ی بساطِ نجاریِ بندیکت در راهرو و صدای خرت‌و‌خرتِ ازه‌اش، فقط یک ساعت می‌توانستم بخوابم: از هشت صبح تا نه.

با رفتن سید به منزلِ زنش، آنیس، رابطه‌ی من و رعنا هم شکلِ غم‌انگیزی به خود گرفته بود.

بعد از آنکه به او یک هفته فرصت داده بودم جای دیگری برای خودش پیدا کند بیشتر وقت‌ها پیش سید می‌رفت و فقط برای خواب به اتاق آشپزخانه می‌آمد یا برای نهار و شام. و حالا که چند روزی بود پای سید از این طبقه بریده شده بود رعنا همه‌اش در آشپزخانه بود. اغلب روی تخت دراز می‌کشید و به سقفِ چرب و طبله کرده‌ی اتاق خیره می‌شد. نه بیرون می‌رفت، نه مثلِ سابق غذا می‌خورد و نه، با آنکه دو روزی بود مهلت به پایان رسیده بود، برای خودش جای دیگری را پیدا می‌کرد.

من هم نهار را که می‌خوردم می‌رفتم کافه‌ی «چراغ‌های دریایی». آنجا، چند ساعتی با سید می‌نشستیم و بعد که دوباره می‌آمدم، شام را خورده و نخورده، به رعنا شب‌بخیر می‌گفتم و می‌رفتم به اتاقم، سراغِ پالت و سه‌پایه و قلم‌مو.

در آن چند روز، در فرصت‌های کوتاهی که همدیگر را دیده بودیم، جز چند کلامِ سرد و خشک چیزی میانمان رد و بدل نشده بود. می‌دانستم حوصله‌اش سررفته. می‌دانستم به شدت غمگین است. می‌دانستم دلش می‌خواهد مثلِ سابق ببرمش بیرون. ببرم سینما. یا دست‌کم بنشینم در تراسِ یک کافه. اما همه‌چیز بین ما ویران شده بود و هیچ‌چیز مثلِ سابق نبود.

به علاوه، او انتخاب خودش را کرده بود.

با این همه، طاقت نیاورده بودم. منظره‌ی ویرانی آدم‌ها غم‌انگیزترین منظره‌ی دنیاست. ببینی کسی مثل طاوس می‌رفته، حالا مرغ نحیفی است، پرش ریخته، ببینی کسی خود را ملکه‌ای می‌پنداشته و تو را بنده‌ی زرخرد، حالا منتظر گوشه‌ی چشمی است به او بکنی. ببینی...

نه، طاقت نیاورده بودم. پس، برده بودمش بیرون. نشستیم در تراس یک کافه. ساکت به عبور آدم‌ها نگاه می‌کردیم. اما هیچ چیز نبود به هم بگویم. بعد، آن قدر خورده بود که مست کرده بود و راه نمی‌توانست رفت و حالا باید زیر بغلش را می‌گرفتم که برگردیم. اما می‌خواست چرخ بزنیم. چرخ زدیم. مقابل یک دانسینگ پایش را در یک کفش کرده بود که برویم برقسیم. شاید بشود آدم‌ها را فهمید اما موقعیت‌هایی هست که قابل فهم نیستند؛ چون در اساس تراژیک‌اند. و حالا من باید هم غم خودم را می‌خوردم هم غم او را.

روز بعد هم که به آشپزخانه رفتم، باز، روی تخت دراز کشیده بود و به سقف نگاه می‌کرد. وقتی خواستم غذا را گرم کنم دیدم غذای شب پیشش را نخورده است. چرایش را که پرسیدم گفت میل نداشته است. گفتم پس بیاید نهار بخورد گفت اشتها ندارد. بعد که نشستم روی صندلی غذایم را بخورم، قطره اشکی را دیدم که از گوشه‌ی چشمش به پایین سرازیر شده بود. رفتم کنارش. همین که شروع کردم به نوازش موهایش بغضش ترکید. دچار حمله‌ی عصبی وحشتناکی شده بود. می‌گریست و خود را سرزنش می‌کرد که آن همه به من بدی کرده است. آرام که شد باز رفتم بیرون. تا پاسی از شب قدم زدیم و از این کافه به آن کافه آبخو خوردیم. هر بار هم لیوانش را نصفه رها می‌کرد. و وقتی می‌خواستیم برگردیم، باز، تا مقابل کافه‌ای می‌رسیدیم می‌خواست کمی دیگر بنشینیم. نشستیم. و آخر شب باز ناچار شدم کشان‌کشان به خانه بیاورمش.

روزِ بعد هم وقتی به آشپزخانه رفتم، باز، روی تخت دراز کشیده بود. حس می‌کردم مثل شمع‌ی دارد آب می‌شود. همین‌طور که ریشم را می‌زدم از داخل آینه نگاهش کردم. عرقِ سردی روی صورتش نشسته بود. گفتم: «می‌دانم از چه رنج می‌بری!»

انگار فهمید که این یک احوال‌پرسی ساده نیست، سرش را به سرعت به طرفم چرخاند

گفتم: «فقط بگو بله یا نه. می‌خواهی کمکت کنم؟»

نیم‌خیز شد. و حالا طوری سگرمه‌هایش در هم رفته بود که انگار می‌خواست مطمئن شود منظورم را درست فهمیده است. درست فهمیده بود. با این حال احتیاط کرد: «یعنی چه‌طور؟»

– دارم می‌روم سرِ قرارم با او.

طوری خودش را روی تخت رها کرد که مطمئن شدم منظورم را کاملاً درک کرده است. بعد، با شگفتی، رو به من کرد: «تو آدم عجیبی هستی!»

بله، آدم عجیبی بودم. گفتم: «فقط بگو بله یا نه.»

در بد مخمسه‌ای افتاده بود. از یک طرف، می‌دید که با همه‌ی آزاری که به من رسانده است واقعاً می‌خواهم کمکش کنم – چیزی که با توجه به جنبه‌های روانی مسئله قابل تصور نبود – و از طرفِ دیگر، غرورِ زنانه‌اش اجازه نمی‌داد، با دادنِ پاسخ مثبت، خود را در موضع ضعف قرار دهد؛ به ویژه که در ارتباطش با من، تماماً، با این کارت بازی کرده بود و حالا اگر نشان می‌داد که دستش خالی است خودش را تحقیر می‌کرد. از این گذشته، می‌دانست گِره کار به دست من است و یک پاسخ منفی به منزله‌ی پایانِ امید اوست.

دلم نیامد بیش از این دست و پا بزنم. همین‌طور که وانمود می‌کردم به آینه نگاه می‌کنم، گفتم: «خودت هم به عمقِ دوستی من و او آگاهی. او اگر هم بخواهد، از ترس خدشه‌دار شدنِ این دوستی، اقدامی نخواهد کرد. ولی اگر

متقاعدش کنم ممکن است وضع فرق بکند. می‌خواهی یا نه؟»  
رنا آشکارا جان گرفته بود. آن غرورِ زنانه و آن شخصیتِ تودار باید  
به دنبالِ جوابِ مناسبی می‌گشت؛ و من با سخنرانیِ دور و درازم این فرصت  
را برایش فراهم کرده بودم.  
ساعش را روی پیشانی گذاشت، طوری که چشمانش را بپوشاند:  
«خودت هر طور صلاح می‌دانی عمل کن. اما از جانبِ من چیزی نگو!»

اینگرید مثل پرنده‌ای که دانه بچیند، به طرز مضحکی، سرش را تکان می‌داد. هرچه چشم چشم می‌کردم برنارد را نمی‌دیدم. یعنی اهمیت نداده بود؟ از حرکات سر اینگرید خنده‌ام گرفته بود. مخصوصاً که برای دنبال کردنِ نت‌ها مجبور بود از گوشه‌ی چشمش به پارتیسیون نگاه کند. هیچ فکر نمی‌کردم دختری که آن‌همه لطف و ملاحظت به چهره داشت این‌همه مضحک به نظر بیاید.

برای آنکه همه‌ی حواسم را جمع کنم به فوگی که نواخته می‌شد، تصمیم گرفتم گچبری‌های دیوار را تماشا کنم. اما خیلی زود، از روی ردیف نقش‌هایی که همه شبیه هم بودند، نگاهم لغزید تا رسید به قاب‌عکسی که سمت راست سالن بود. قلبم فرو ریخت. همیشه از قاب‌عکسی که به دیوار بود می‌ترسیدم؛ حالا وسط قاب هر که می‌خواست بود. نفیس این که عکس کسی را می‌گذاشتند وسط قاب به معنای این بود که فراموش نکنم همه‌ی اعمالم نوشته خواهد شد. اینجا، کم و بیش، سر و کارم با اداره‌های دولتی افتاده بود؛ اما حالا در این سالنِ دنج شهرداری برای نخستین بار بود که حضورِ قدرتِ فائقه را به من تذکر می‌دادند. عکسی مهربان در قابی محقر. پس اینجا هم غول بود، اما در شیشه. و بی‌گمان نامه‌ی اعمالم نوشته می‌شد. اما نه مارِ غاشیه‌ای در کار بود نه با اَرّه از وسط دو نیمه‌ام می‌کردند.

نفسم به شماره افتاد. میلِ غریبی داشتم از سالن بیرون بروم. اما ممکن نبود. ردیفِ سوم نشسته بودم و کمترین حرکت همه چیز را به هم می ریخت. به حجمِ پارسیونی که مقابلِ اینگرید بود نگاه کردم. چیزی دستگیرم نشد. سرم را بالا کردم و باز حواسم به جای دیگری رفت. به یک مهمانی کوچک. درست فردای شبی که رعنا را به آشپزخانه تبعید کرده بودم.

سرها گرم باده، هر چند نفر در گوشه‌ای با هم گپ می زدند. کمی دیر رسیده بودم. همین که از خوردنِ شام فارغ شدم سنگینیِ نگاهی را روی صورتم احساس کردم. در گوشه‌ای از سالن چشمم به دخترِ زیبایی افتاد که خنده‌ی عطوفتی سوزان در چشمانش شعله می کشید. این چهره را می شناختم. و با این وجود، نخستین بار بود که می دیدمش. خیره به او در زمان عقب رفتم. لابد او هم مرا جایی دیده بود که همین طور، خیره به من، در زمان عقب عقب می رفت. کیلومترها از قلبِ اروپا دور شده بودم، و میانِ مه و خاطره به هرچه از پیش چشمم می گذشت چنگ می زدم.

در باز شد و از میانِ چهارچوبِ در پرهیبِ برنارد به درون آمد. او هم مثل من تأخیر داشت. کمی بعد که برنارد بشقابِ غذایش را برداشت و مرا کشان کشان به سمتِ او برد در درونم آشوبِ غریبی به پا شده بود. برنارد مقابلِ او توقف کرد: «با اینگرید آشنا شو.»

وقتی با او دست می دادم یک بار دیگر نگاهم به چشمانش افتاد و ناگهان پرت شدم به شهری دور. به یک ظهرِ گرمِ تابستان. به عدلی ظهر که تیغِ آفتاب به فرقِ سر می کوبد. به دختری که در رودخانه گم شده بود. به سُمیلو که دو قطره اشک مثل گردابی در نیِ چشمانش می چرخید.

تماسِ آهسته‌ی دستی روی شانه‌ام، مرا از گرمای سوزانِ آن بعدازظهر دوباره به داخلِ سالن کشاند. برگشتم. سید بود که دیر رسیده بود و حالا داشت روی صندلیِ خالی‌یی، که پشتِ سرم بود، می نشست. لبخندی زد که به سختی معنایش را فهمیدم.

قرار من با سید ساعت شش بود. رعنا را که با آن حال و روز دیده بودم، بلافاصله زنگ زده بودم: «باید هرچه زودتر ببینمت.»

– بیا «چراغ‌های دریایی» من هم فوراً راه می‌افتم.

– نمی‌توانم. اینگرید ساعت سه کنسرت دارد.

– کی تمام می‌شود؟

– نمی‌دانم. از این کنسرت‌هایی است که شهرداری‌ها هرازگاه به مناسبت‌های خاصی برگزار می‌کنند.

– در کدام شهرداری است؟

– بیخ‌گوش خودمان.

– پس من هم می‌آیم. کنسرت که تمام شد می‌رویم کافه.

دوباره کوشیدم حواسم را به موسیقی بدهم. در متنی از صدای اُبوآ و کلاوسن باز آن پرنده داشت دانه برمی‌چید. نوازنده‌ی کلاوسن که مرد جاف‌تاده‌ای بود، خشک، مثل مجسمه‌ای مومی، نشسته بود و فقط وقتی روی کلاویه‌های طبقه‌ی فوقانی می‌رفت مختصر حرکتی به دستانش می‌داد. سرم را بالا گرفتم تا چشمم به حرکاتِ مضحکِ اینگرید نیفتد. اما حضورِ سنگینِ سید، که حالا طوری به جلو خم شده بود که گویی منتظر فرصتی است تا چیز مهمی را به من بگوید، مرا برد به کافه‌ی «چراغ‌های دریایی»؛ جایی که باید دوئلی آغاز می‌شد که شبیه هیچ دوئلی نبود. این لحظه‌ای بود که سرنوشتِ بسیاری از چیزها رقم می‌خورد. بی‌گمان او پیچیده‌تر از آن عمل می‌کرد که اجازه دهد حرکاتِ چهره‌اش را بخوانم. اما در این چند سال من آموخته بودم که برای خواندنِ افکارش فقط به یک جزء از این ماسکِ خندانی که به چهره داشت باید توجه کنم: به آن رگِ باریکِ زیرِ پلک‌ها!

با شدت گرفتنِ حرکاتِ سرِ اینگرید و تند شدنِ ریتمِ جمله‌ها حسِ پایان بر فضا حاکم شد و من دوباره به داخلِ سالن برگشتم.

سید، همین‌طور که دست می‌زد، زیرِ گوش من زمزمه کرد: «محض رضای



خدا این یکی را دیگر از دست نده!»

اینگرید همین‌طور که به ابراز احساساتِ جمعیت پاسخ می‌داد چشم چشم می‌کرد. نگاهش که به من افتاد لبخندی زد و برگشت به طرفِ نوازنده‌ی کلاوسن.

رو کردم به سید: «چند جمله‌ای با اینگرید صحبت می‌کنم. بعد می‌رویم به «چراغ دریایی»».

از میانِ جمعیتی که به سمتِ درِ خروجی می‌رفت راهم را باز کردم و به طرفِ صحنه رفتم. تمامِ مدتِ حواسم جای دیگری بود و حالا لابد اظهارِ نظر هم باید می‌کردم.

چند نفری پیش از من خودشان را به صحنه رسانده بودند. اینگرید داشت با مردی که موهای جلوی سرش ریخته بود حرف می‌زد. چشمش که به من افتاد به سرعت به طرفم آمد. دوباره همان دخترِ شیرینی بود که خنده‌ی عطوفتی سوزان در چشمانش شعله می‌کشید. به گرمی با من روبوسی کرد. مرد که حرفش ناتمام مانده بود حالا داشت با حیرت نگاهمان می‌کرد.

حرکتِ شتابزده‌ی اینگرید نگرانم کرد. گفتم: «خسته نباشید.»  
صورتش از شرم گل انداخت: «آن‌طور که دلم می‌خواست نشد.»  
- چرا؟

طوری که، انگار بخواهد لکه‌ی موهومی را پاک کند، دستش را محکم به صورتش کشید: «کمی عصبی بودم.»

- معلوم بود.

- چه‌طور؟

- زیاد تکان می‌خوردم.

- هول شده بودم.

چرایش را می‌دانستم. با این حال، تمایلی شیطانی مرا واداشت پیش پای خود چاهِ دیگری بکنم: «چرا؟»

خندید و دستش را گذاشت روی شانه‌ام: «در حضورِ تو...»  
 «در حضورِ تو...!» هه! در حضورِ من یا در حضورِ پاواروتی؟ بیچاره  
 اینگیرید! برای آنکه موضوعِ صحبت را عوض کرده باشم گفتم: «برنارد انگار  
 نیامده است؟»

- رفته است سالن را ببیند.
- کدام سالن؟
- مگر خبرش را به تو نداد؟
- چه خبری؟
- با یک شرکتِ تولیدِ صفحه به توافق رسیده است. از یکی دو روزِ دیگر  
 باید تمرینات را شروع کنیم.
- سیگاری روی لبم گذاشتم. وقتی می‌خواستم روشنش کنم چشمانِ شیرینش  
 را، مستقیم، به چشمانم دوخت: «اگر نمی‌توانی ترک کنی لااقل تعدادش را  
 کمتر کن. این بزرگ‌ترین شانسِ زندگی ماست!»
- سیگارم را روشن کردم و بی‌اختیار سرم را برگرداندم. دوباره چشمم افتاد  
 به قابِ عکس!

سکوتِ مرگ بر طبقه‌ی ششمِ ساختمانِ اریک فرانسوا اشمیت خیمه زده بود. حتا زنگِ کلیسای «سن پل» هم، که حالا باید ده شب را می‌نواخت، خاموش بود. بندیکت که تراشه‌های چوب و خرده‌ریزهای بساطِ نجاری‌اش را در گوشه‌ای جمع کرده بود، طبق معمول، ساعتِ هشت شب به اتاقش رفته بود. اما از پروفت، که حالا فرمانروای بلامنازعِ شبِ طبقه بود، خبری نبود. گویی وقتی رعنا رفت همه‌ی شور و شرِ این طبقه را هم در چمدانش پیچید و رفت. با رفتنِ او چیزی به پایان رسیده بود. اما همه چیز گواهی می‌داد که این سکوتِ آبستنِ چیزهای دیگری است. مثلِ سکوتِ بعد از کودتا. فقط روزِ بعد روشن می‌شد که در آن سکوتِ سهمگینِ شبِ قبل هر کس چقدر از دست داده است.

از اتاقِ پروفت هیچ صدایی نمی‌آمد. نه صدای گاه‌گاهی افتادنِ چیزی مثل تپله‌ای شیشه‌ای به زمین، نه صدای نقاشی کردنش روی دیوار و نه حتا صدای گوش‌آزارِ صاف کردنِ سینه‌اش.

به غیبتِ کلانتر و علی‌عادت داشتم که بیشترِ وقت‌ها نگهبانِ شبِ هتل بودند. امانوئل هم که شب‌ها برمی‌گشت به طبقه‌ی سوم، پیش خانواده‌اش. کاش فریدون، که غیبتش زده بود، پیدایش می‌شد. یا میلوش و دوستانِ «پانک»‌اش سر می‌رسیدند و باز حشیش می‌کشیدند و با خنده‌هاشان

ساختمان را روی سرشان می‌گذاشتند.

حالا، وقتی می‌خواستیم به آشپزخانه بروم یا به دستشویی، اگر پروفت پشتِ دیوارِ راه‌پله یا توی دالانِ کوچکِ دستشویی کمین کرده بود، چه کسی نعشِ مرا برمی‌داشت؟

ناگهان احساس کردم در تله افتاده‌ام. دستی مرموز، به طرزی ماهرانه، اول دور و برم را خالی کرده بود تا فریادرسی نباشد، بعد در کمین نشسته بود تا، وقتش که رسید، چاقو را در پشتم فرو کند.

بی‌خود نبود که از پروفت صدایی نمی‌آمد. هیچ صیادی، به وقتِ شکار، حضورِ خود را اعلام نمی‌کند. آن‌قدر به مرگ‌های متوالی، در فواصلِ منظمِ دم و بازدم، تن می‌دهد تا قربانی در ذره‌ذره‌ی هوای اطرافش بوی نیستیِ او را استشمام کند. خوب که رگ‌هاش از لذتِ آسودگی کرخت شد وقتِ فرود آوردن ضربه است. و من که شکاری بودم که از بدِ حادثه به قوانین تخطی‌ناپذیرِ صید آگاه است، حالا، سکوت و نیستیِ شکارچی فقط می‌توانست مضطربم کند. می‌مُردم بی‌آنکه، دستِ کم، دمِ پیش از مرگ، رگ‌هام از لذتِ آسودگی کرخت شود. چه روزِ سهمگینی! و چه شبی از آن سهمگین‌تر!

ظهر که بلند شده بودم، اول، ماجرای رعنا بود با آن وضع تأثرآورش، بعد، کنسرتِ اینگرید بود با آن خبرِ شومش و، آخر سر هم، دیدار با سید که تازه می‌فهمم به دستِ خودم گورِ خودم را می‌کنده‌ام.

وقتی گارسن فنجان‌های قهوه را گذاشت روی میز، طوری گذاشت که گویی داوری است که جنگ‌افزارهای نبرد را آورده و حالا که ایستاده بود کناری و نگاهمان می‌کرد نبرد باید آغاز می‌شد.

سکوتِ سنگینی میز ما را نسبت به میزهای دیگرِ کافه‌ی «جراغ‌های دریایی» پایین‌تر برده بود. سید، مثل حریفی که از آغاز به پیروزیِ خود مطمئن باشد، خیمه زده بود روی میز و باز مثل سابق آن ماسکِ خندان و آن مغناطیس وجود به چهره‌اش برگشته بود. با آنکه به او گفته بودم مطلب

مهمی دارم هیچ نگران نبود.

گارسن همچنان ایستاده بود و نگاه می‌کرد. خنده‌ای شیطانی لب‌های قیطانی‌اش را از دو سو کشیده بود. دست‌هایم را روی میز گذاشتم و مستقیم به چشمان سید خیره شدم: «این دختر دارد از دست می‌رود!»

سید پس‌کشید و قیافه‌اش درهم شد. یعنی، واقعاً، جاخورده بود؟ یا تازه متوجه شده بود که آن ژستِ اولِ کار حرکتی است اشتباه؟  
گفتم: «سه روز است غذا نمی‌خورد. همین‌طور دراز می‌کشد روی تخت و خیره می‌شود به سقف.»

حالا تکانِ رگِ باریکِ زیرِ پلک‌های سید نشان می‌داد که سمت و سوی حرکتِ مرا دریافته است.

گفتم: «می‌دانم تو هم از او بدت نمی‌آید.»

ماهیچه‌های چهره‌ی سید تغییر وضعیت داد: «من اگر او را می‌کشانم به اتاقِ خودم، برای آن است که مزاحمِ کارِ تو نباشد!»

در اتاق‌های زیرِ شیروانی هیچ‌کس مالکِ زندگیِ خصوصیِ خود نیست. و امرِ خصوصی، خیلی زود، مثلِ توالِتِ این طبقه، به امری عمومی بدل می‌شود. بعد از آنکه مثلِ اسرائیلی‌ها سیاستِ زمین در مقابلِ صلح را پیش گرفته و اتاقِ آشپزخانه را به رعنا واگذار کرده بودم تا دوباره استقلالم را به دست آورده باشم، گاه و بیگاه، و به هر بهانه‌ای باز مزاحم می‌شد؛ و سید در جریانِ همه‌ی جزئیاتِ این قضیه بود. شبِ سومِ واگذاریِ اتاقِ آشپزخانه در مقابلِ صلح، و درست سیزده روز قبل از حمله‌ی پروفِت به سید، تازه گرم‌کار شده بودم که باز رعنا حوصله‌اش سررفته بود و آمده بود به اتاقم. کمی بعد که سید از پیش زنش یا از پیش کِسِ دیگری برمی‌گشت، طبق معمول، آمد تا پیش از رفتن به اتاقش احوال را بپرسد. اخلاقِ سگم را که دید پاشد برود. گفتم: «بنشین جای بیاورم.»

– باید بروم. می‌خواهم کاری را که تازه نوشته‌ام تایپ کنم.

رشنا که فرصت را مناسب دیده بود گفت: «اگر بخواهید می‌توانم کمکتان کنم. من تایپ بد نیست.»

سید مکئی کرد و رگِ باریکِ زیرِ پلکِ چپش تکان خورد: «چند صفحه بیشتر نیست. خودم نرم نرم تایپ می‌کنم.»

رشنا که تیرش به سنگ خورده بود وارفت. اما سید که داشت راه می‌افتاد، از سرِ لطف، بی‌خود و بی‌جهت نیم ساعتِ دیگر هم نشست. بعد که خواست برود رو کرد به رشنا: «حالا پیشنهادتان جدی بود؟»

حده‌های رشنا از هم گشوده شد: «تعارف نمی‌کنم. اینطوری سر خودم هم به کاری گرم می‌شود.»

از آن شب به بعد بیشترِ وقت‌ها رشنا در اتاقِ سید بود و اگرچه بساطِ شبانه‌ی شطرنج به هم خورده بود اما، در عوض، تا حدی آرامشم را به دست آورده بودم. سید هم چندان ناراضی نبود و گرچه فداکاریِ بزرگی کرده بود اما، در عوض، پُرکار شده بود و اگر پیش از این، هرازگاه، چند خطی می‌نوشت حالا هر شب قصه‌ی تازه‌ای به پایان می‌برد و رشنا هم با خوشحالیِ تمام تا صبح تایپ می‌کرد.

گارسنِ کافه‌ی «چراغ‌های دریایی» داشت مرا نگاه می‌کرد. دوباره دستانم را روی میز گذاشتم و مستقیم خیره شدم به چشمانِ سید: «مسئله چیز دیگری است. باید او را از این وضع نجات داد.»

– به دردسر نیفتیم؟

– از جانبِ من وجدانت آسوده باشد.

– من پایم را جایی که بدانم باعثِ رنجشِ دوست می‌شود نمی‌گذارم.

– می‌توانی مطمئن باشی که هیچ تعلقِ خاطری به او ندارم. و این توجه

مختصری که به او می‌کنم فقط از سرِ دلسوزی است.

رگِ باریکِ زیرِ پلکِ چپِ سید جابه‌جا شد و درحالی که روی کلماتِ «تعلقِ خاطر» تأکید می‌کرد به خنده گفت: «حالا از کجا معلوم که او به ما

تعلق خاطر داشته باشد؟»

گفتم: «برویم.» و درحالی که دو سکه‌ی ده فرانکی روی میز می‌گذاشتم اضافه کردم: «دردش تویی! ولی گفت از جانبِ او چیزی نگویم.»  
گارسنِ کافه پیش آمد و درحالی که سکه‌ها را از روی میز برمی‌داشت به من لبخندی زد.

از کافه که بیرون آمدیم باد سردی برگ‌های خشکِ درختان را به سر و رویمان پاشید.

ابری سیاه آسمانِ پاییزی پاریس را قُرق کرده بود و هر آن بیمِ باران بود. به در ساختمان که رسیدیم سید ناگهان ایستاد: «این دیوانه دوباره نیاید چاقویش را بگذارد زیرِ گلوی ما؟»

– پس متوجه شدی که دارم تو را به قربانگاه می‌برم!

– شما اگر ما را به جهنم هم ببرید با شما می‌آییم.

از شبِ حادثه به این طرف، ساختمان سوت و کور شده بود و از اتاقِ امانوئل دیگر صدایِ اپرای کار من نمی‌آمد. اگر صدای گاه‌گاهیِ ویولونسلِ میلوش نبود فکر می‌کردم حرکتِ نوکِ چاقویِ پروفت چیزی را در این طبقه کشته است که سرش در اتاقِ سید بود و پاهایش در اتاق‌های میلوش و امانوئل.

دست و دلم به کاری نمی‌رفت. همین‌طور دراز کشیده بودم روی تخت؛ خیره به سقف. معده‌ام خالی بود اما رغبت نمی‌کردم به آشپزخانه بروم. آشپزخانه قبرستان شده بود.

غروب که با سید آمده بودیم، وقتی رسیدیم به طبقه‌ی ششم، سید پیچید طرفِ راست و درِ آشپزخانه را زد. من هم پیچیدم طرفِ چپ و رفتم به اتاقم. دراز کشیدم روی تخت و کتابِ «گنجِ سوخته» را، که تازه به دستم رسیده بود، برداشتم و همین‌طور اتفاقی لایش را باز کردم. گزارشی بود از ماکسیم پیک، اولین نماینده‌ی شرکتِ گرامافون که در زمانِ مظفرالدین‌شاه به ایران آمده بود:

«ایرانیان نژادی تاجر مسلکند. زیرک و باهوشند اما روشِ فکر کردن و مبادلاتشان کاملاً آسیایی است. آنها در هر کاری تعلل می‌کنند و همه چیز را به تعویق می‌اندازند. قولی که ایرانی بدهد پایه‌ی محکمی ندارد و گفتنِ حرفِ ناصواب عملی قابل چشم‌پوشی است. زنان بسیار ولخرجند و



هرآنچه نظرشان را جلب کند، بى توجه به قيمت آن، خريدارى مى کنند. ايرانيان از جهاتِ مختلف به کودکانِ شبیه هستند. ميل دارند که متعجب و مبهوت شوند. چيزهاى جديد، سروصدا دار و براق نظرشان را جلب مى کند...»

صدای گربه‌ی بندیکت، که حالا آمده بود درست پشتِ درِ اتاقم، تمرکزِ مرا به هم مى زد. لای در را کمی باز کردم. راهرو سوت و کور بود. گربه به سرزنش نگاهم کرد. کمی دورِ خودم چرخیدم. بعد رفتم و درِ آشپزخانه را زدم. وقتى سيد در را باز کرد با شرم و حياءى جاکشى تازه کار پوزش خواستم و وارد شدم. از داخل يخچال دو قوطى آبجو بيرون آوردم و به آنها تعارف کردم. بعد کترى را آب کردم، روى اجاق گذاشتم و درحالى که بيرون مى آمدم، مثل جاکشى کهنه کار، گفتم: «وقتى جوش آمد خودتان دم کنید.» دوباره روى تخت دراز کشيدم. حوصله‌ى ماکسيم پيک را نداشتم. «کتابِ پريشان‌خاطرى» اثر «فرناندو پسوا» را برداشتم: «من در خود شخصيت‌هاى مختلفى آفريده‌ام. من اين شخصيت‌ها را بى وقفه مى آفرينم. همه‌ى رؤياهاى من، به محض گذشتن از خاطرم، بى هيچ کم و کاست به وسيله‌ى کيسِ ديگرى، که همان رؤياها را مى بيند، صورتِ واقعيت به خود مى گيرد. به وسيله‌ى او نه من. من براى آفريدنِ خودم، خود را ويران کرده‌ام.»

مدت‌هاست پيش نمى روم. هر بار تا رسيده‌ام به اين سطرها، که زيرشان را هم خط کشيده‌ام، کتاب را بسته‌ام و خيره شده‌ام به جلدِ کتاب. روى سنگفرش محوِ خيابان، که بى شباهت به خاکِ ترک خورده‌ى بيابان نيست، «فرناندو پسوا» سايه‌ايست در حالِ عبور. در چشم‌هاى مضطربِ او پيامى است که هر بار براى کشفش کشيده شده‌ام به سمتِ کشوى ميزم.

کشو را باز مى کنم و براى هزارمين بار آن دفترِ خاطراتِ جلد چرمى را که افسرِ سابق وصيت کرده بود به من بدهند باز مى کنم. چشمم به تقديم نامچه‌ى صفحه‌ى اول مى افتد و با لبخندى تلخ دفتر را ورق مى زنم:

«خاتون زنی بود که همه‌ی شانس‌های عالم را یکجا نصیبِ خود کرده بود. در همان بدو ورود مادرش را از دست داده بود. جُفت در رَحِم باقی‌مانده بود و تا ماما سرِ بندِ ناف را به دسته‌ی قندشکن گره بزند بچه را به مادر سپرده بودند.

مادر جیغی کشیده بود و لحظه‌ای بعد نگاهش مثل چلچله‌ای هراسان سمتِ تاریکِ روشنای صبحی که پشتِ پنجره بال‌بال می‌زد پر کشیده بود. سه سال بعد پدر هم مرد و خاتونِ کوچک ناچار خانه‌ی خاله رفت. خانه‌ی خاله بد نبود اما طولی نکشید که خاله هم مرد و خاتون نه ساله به خانه‌ی دایی بزرگش رفت. دایی که مردی چهل ساله بود تمام شب چپق می‌کشید و به نقطه‌ی تاریکی در کنج حیاط خیره می‌شد. رفته رفته، پیچ‌پچه‌های گنگی که میانِ نزدیکان درگرفته بود به گوش دایی هم رسید. دایی که ترس برش داشته بود به هر دری می‌زد شوهری برای خاتون دست‌وپا کند شکست می‌خورد. آن پیچ‌پچه‌ها حالا دهن به دهن میانِ اهل ده می‌گشت.

هرچه خاتون بزرگ‌تر می‌شد پسرانِ جوانِ ده زردتر و تکیه‌تر می‌شدند. شب که می‌شد، در فاصله‌ی گوش‌ها و دهان‌ها، پیچ‌پچه‌هایی درمی‌گرفت گنگ و تب‌آلود:

– نگاه به آن صورتِ زیبایش نکن، پسر! خودم دیده‌ام شش انگشتی است!

– باشد. باشد. نگاه به چشم‌ها بکن، به آتش رخسار، به آن قد و به آن بالا!

– قدمش، قدمِ مرگ است! آن از مادرِ بیچاره‌اش، که وقتِ زارش را خورد. آن از پدرِ جوانمرگش این هم از خاله‌ی بیچاره‌اش! شش سال بعد دایی بزرگ هم مرد و خاتونِ پانزده ساله به ناچار باز نقلِ مکان کرد.

دایی کوچکِ روزی که او را به خانه‌ی خود می‌برد، وقتی خواسته بود در را باز کند، دستش طوری لرزیده بود که کلونِ در تق‌تق صدا کرده بود.

خاتون زده بود زیر گریه و دویده بود سمتِ رودخانه. لبِ آب دایی او را بغل کرده بود و همین‌طور که شانه‌هایش تکان می‌خورد صورتِ خیسش را به روسری گلداز او چسبانده بود. روز بعد، دایی دار و ندارِ خود را فروخت و دستِ او را گرفت و برد به جایی که چشمشان به چشمِ هیچ‌آشنایی نیفتد.»

باقیِ خاطراتِ شرحِ آشناییِ افسرِ سابق بود با آنها. افسرِ سابق، که وقتی پایش به زندان رسیده بود سی‌وپنج ساله بود و وقتی بیرون آمده بود پنجاه ساله، از کارِ روزانه که برمی‌گشت غذا می‌پخت و آشنایانش را به خانه دعوت می‌کرد. آن زخم‌های کهنه‌ای که برای التیامشان آن‌همه سال خطر کرده بود و آن‌همه سال به زندان افتاده بود حالا که یکیش پیش پاش دهان باز کرده بود، در جنگی بی‌خطر با دیگ و سه‌پایه و بشقاب، باید به درمان می‌رسید.

«خاتون و دایی هم پا به پا کمک می‌کردند. اما هر بار که خواستگاری پیدا می‌شد، تا کار می‌آمد سربگیرد، ماجرای انگشتِ ششم کار دستان می‌داد.

سرانجام، شبی که دایی در بسترِ مرگ افتاده بود، من که همه‌ی تلاش‌هایم برای سپیدبختیِ خاتون با شکست روبه‌رو شده بود، قیدِ نام و ننگ را زدم و او را صدا کردم و نشاندم پای بسترِ دایی: «من جای پدرِ تو هستم. ولی اگر بخواهی می‌توانم شوهرِ تو هم باشم.»

خاتون، همین‌طور که دست‌های مرتعشش را گرفته بود جلوی چشمم، زارزار می‌گریست؛ «من که غیر از شما و دایی کسی را ندارم!»

همان شبانه خاتون بیست‌وسه ساله را برای افسرِ سابقِ پنجاه‌وسه ساله عقد می‌کنند. خطبه که به آخر می‌رسد دایی سرش را می‌گذارد روی شانه‌ی افسر و گریه می‌کند.

«هیچ‌گاه نفهمیدم گریه‌ی آن شبِ دایی از شوق بود یا چیز دیگری.» در می‌زدند. با دستپاچگی دفتر را زیر تشک پنهان کردم و در را باز

کردم. سید با لحنِ خفه‌ای گفت: «لطفاً یک دقیقه بیا به آشپزخانه.»  
در آشپزخانه هم سید با صدای خفه‌ای صحبت می‌کرد. نوکِ چاقوی  
پروفت هیچ نقطه‌ی امنی باقی نگذاشته بود.

– ما داریم می‌رویم.

چمدانِ رِنا وسطِ آشپزخانه بود و رِنا هم به حالتِ انتظار کنارِ آن.  
نگاهم را دوختم به دسته‌ی چمدان؛ درست در همان نقطه‌ای که نگاهِ سید  
ثابت مانده بود.

سید نگاهش را از چمدان برداشت: «فکر کردم رِنا را هم با خودم ببرم  
منزلِ آنیس. صلاح نیست با وجودِ این دیوانه اینجا بماند.»

بعد چمدان را برداشته بود و راه افتاده بود. در چهره‌ی رِنا تأثر و  
امتنانی بود که به طرزِ هوشمندانه برای احتراز از تصنع انتخاب شده بود و  
قرار بود جای کلماتی را بگیرد که در هر صورت احمقانه به نظر می‌رسیدند.  
اما این ماسکِ تأثر و امتنان هم به همان اندازه مصنوع بود.

در پاگردِ طبقه‌ی پایین سر بالا کرده بودند تا برای آخرین بار خداحافظی  
کنند. و سرها و دست‌های هر سه‌ی ما، با حالتی احمقانه، تند تند حرکاتی  
کرده بود که فقط در لحظاتی زاده می‌شوند که کلام همه‌ی معنای خود را از  
دست داده باشد.

و حالا، دو ساعتی پس از رفتنِ سید و رِنا، سکوتِ مرگباری را که بر  
ساختمانِ اریک فرانسوا اشمیت خیمه زده بود هیچ چیزی نمی‌شکست. حتی  
ریشه‌ی گیاهانِ گلدان‌های بندیکت هم از حرکت بازایستاده بودند. اگر این  
سکوتِ اندکی بیشتر دوام می‌آورد یقین می‌کردم دیوانه شده‌ام. اما صدای نوکِ  
انگشتانی که داشت روی درِ اتاقم ضرب می‌گرفت مرا میخکوب کرد!

ته مانده‌ی روشنایی هم کم کم دارد می‌رود. همین‌طور نشسته است روی صندلی. بی‌هیچ تکانی. حالا فقط طرح گنگی از صورتش را می‌بینم. هرچه غلظتِ هوا بیشتر می‌شود، این طرحِ گنگ هم بیشتر به صورتِ «میم الف ر» شبیه می‌شود. یعنی...

می‌توانسته بود به من بگوید! نگذاشته بودم؟ چرا هیچ تلاشی نکرده بود؟ چرا تلاش کند؟ که مرا پریشان‌تر کند؟ او کی کسی را پریشان کرده بود؟ چرا او هم مرا پریشان می‌کرد. او تنها آینه‌ای بود که تصویرِ مرا نشان می‌داد. و این تصویرِ درهم و دروغین، مرا از خودم منزجر می‌کرد. رفته بودیم به مهمانی. خانه‌ی یکی از سفرا. هر که بود، یا سفیر بود یا کسی که سرش به تنش می‌ارزید. من هم در آن هنگام سری داشتم. هنوز سیگار و مشروب را به آوازخوانی ترجیح نداده بودم. «میم الف ر» هم سرش به تنش می‌ارزید. مانکن بود و هنریشه.

هفته‌ای بیشتر از آشناییمان نمی‌گذشت. آن شب لباسِ زیبایی پوشیده بود. و من خوشحال بودم که او، با آن صورتِ دل‌نشین و حرکاتِ موزونش، به اعتبارم اضافه خواهد کرد. آوازم که به پایان رسید بلند شدم گلویی تر کنم. راینِ فرهنگی هند سرِ راهم سبز شد و تا به خود بجنبم سخنرانی مفصلی درباره‌ی وضعِ زبانِ فارسی در هند و تأثیرِ مهاجرتِ شعرا و هنرمندانِ ایرانی

به آن کشور به خوردم داد.

یک لحظه غفلت کرده بودم و «میم الف ر» پاهایش را برهنه کرده بود و نشسته بود کنارِ حوضی که وسطِ سالنِ پذیرایی بود.

او داشت به طبیعتِ خودش پاسخ می‌داد و من، نگرانِ قضاوتِ دیگران، ابلهانه پی‌کفش‌هایش می‌گشتم.

کفش‌ها را انداختم جلویِش و، پنهان از دیگران، سرش داد کشیدم که اگر مواظبِ رفتارِش نباشد او را دیگر نخواهم دید.

کمی دیرتر که فراخوان دادند برای شام، «میم الف ر» غیبش زده بود. ابلهانه گمان می‌کردم به او برخورده و بی‌صدا رفته است که آبروی مرا بیش از این نبرد.

وقتی، با نگرانی، عمارتِ زیبای سفیر را ترک می‌کردم، وسطِ باغِ درندشتِ آن خانه، چشمم افتاد به استخرِ بزرگی که وقتِ آمدنِ خالی بود و حالا چیزی داشت وسطِ آن موج می‌زد. خشکم زد. پیراهنِ حریرش در زمینه‌ی آبیِ دیوارِ استخر موج برمی‌داشت و هوش را میانِ خواب و بیداری معلق می‌کرد. پری دریایی کوچکی را می‌دیدم که از آب‌های دور دست به این استخرِ خالی تبعید شده بود. و در حسرتِ دریای گم شده آواز اندوه سر می‌داد.

وقتی مطمئن شدم که خواب نمی‌بینم حرکتِ شگفتش، بی‌اختیار، مرا به تحسین واداشت. و وقتی به خودم آمدم که در خانه‌ی سفیرِ ایتالیا هستیم یادم به آبروی خویش افتاد و خشم سراسرِ وجودم را فرا گرفت: «چرا رفته‌ای توی استخر؟»

همین‌طور که وسطِ استخر راه می‌رفت، با معصومیتی کودکانه زمزمه کرد: «دیدم خالی است گفتم پُرش کنم.»

به او غبطه می‌خوردم. من نگرانِ قضاوتِ دیگران بودم و او خودش را از بندِ قضاوتِ آزاد کرده بود. من با تصویری زندگی می‌کردم که می‌خواستم دیگران از من ببینند و او بی‌تصویر زندگی می‌کرد.

از آن خانه بیرون آمدم.

حالا من مانده‌ام و این ته‌مانده‌ی غلیظ و تیره‌ی روز. همین‌طور نشسته است روی صندلی. هرچه تاریکی اتاق بیشتر می‌شود طرحِ گنگ و مبهمِ چهره‌اش به «میم الف ر» شبیه‌تر می‌شود.

نشسته‌ایم. انگار، هر دو به انتظارِ لحظه‌ی محتوم. مثل شب‌های بمباران که در تاریکی می‌نشستیم به انتظارِ مرگ که هیچ روشن نبود کی خواهد آمد و از کدام سو.

از شبِ حمله‌ی پروفت به این طرف، هر ضربه‌ای که به در می‌خورد زنگِ خطری بود که مرا در اضطراب فرو می‌برد. به رعنا گفته بودم هر وقت کاری داشتیم، برای احتراز از تشنج، خیلی نرم روی درِ اتاق ضرب بگیریم. و رعنا با وحشت گفته بود: «نه، باز مرا یادِ ضرب گرفتنِ آن شبِ پروفت می‌اندازد.»

– بسیار خوب، خیلی نرم، سه بار. هر بار سه ضربه.

و حالا که یکی داشت روی در ضرب می‌گرفت تازه می‌فهمیدم آن شب رعنا تا صبح چه عذابی کشیده است. این شاید نخستین باری بود که او را فهمیدم.

دوباره صدای آهسته‌ی ضرب گرفتنِ کسی روی در به گوشم خورد. فکر کردم کاش درِ اتاقم عدسیِ چشمی داشت. آن وقت می‌شد با خیالِ راحت بیرون را دید و این همه دچارِ فکر و خیال نشد. به طرفِ در رفتم: «کیه؟»

از شدتِ اضطراب صدایم در گلو شکست. از داخلِ راهرو صدای سرفه‌ی آشنایی به گوش آمد: «منم، علی.»

آرام در را باز کردم. علی با حجب و حیای همیشگی خودش را عقب کشید: «مزاحم نیستم؟»

نه تنها مزاحم نبود، که این ساختمان را هم که در گردابِ وحشت و سکوت غوطه می‌خورد از غرقاب بالا کشیده بود. دوباره ریشه‌ی گیاهان



گلدان‌های بندیکت به رشد خود ادامه دادند. کلید آشپزخانه را برداشتم و با صدایی آهسته گفتم: «برویم آن طرف».

علی از وقتی که پایش به خانقاه رسیده بود، پاک، عوض شده بود. آرام راه می‌رفت. ملایم صحبت می‌کرد و وقتی می‌خواست کلید را در قفل درها بچرخاند آنقدر با تأنی عمل می‌کرد که گویی این درها با نجوا باز می‌شد نه کلید. درست عکس پروفِت که وقتی راه می‌رفت با هر قدم امواج نامرئی تشنج و اضطراب را به در و دیوار می‌کوبید.

در آشپزخانه را که بستم تعارفش کردم بنشینند. طوری گوشه‌ی صندلی نشست که گویی می‌خواست مطمئن کند که به هیچ وجه قصد مزاحمت ندارد و لحظه‌ای دیگر به سرعت خواهد رفت. بعد خود را جابه‌جا کرد و با لب‌خندی پر از عطف و شرم، گفت: «از سید خبری ندارید؟ هرچه زنگ می‌زنم کسی گوشی را برنمی‌دارد».

– بعد از آن جریان رفته است منزل زنش، آنیس.

– کدام جریان؟

بی‌اراده صدایم را پایین‌تر آوردم: «جریانِ پروفِت».

– جریانِ پروفِت؟

– مگر خبر ندارید؟

– نه، من سفر بودم.

علی رابطه‌ی خاصی با سید داشت. برخلاف سید، که پیش از جریانات انقلاب به اینجا آمده بود، علی مجبور شده بود از کوه و کمر بیاید. اینجا هم مصیبت‌های زیادی کشیده بود تا زیر پای خودش را سفت کند. بعد هم طولانی شدنِ ایام تبعید و آشکار شدنِ علائم شکست مصادف شده بود با شکستِ شخصی‌اش در عشق با دختری فرانسوی. در این دورانِ شکست‌های تو در تو حضورِ سید که آدمی بود خون‌گرم، مهربان و سرپا غنیمت بود. پس برای آنکه از این حضورِ گرم و آرامبخش بیشتر بهره‌مند شود اغلب روزها

غذا می‌پخت و ظهر که می‌شد درِ اتاقِ سید را می‌زد و به نهار دعوتش می‌کرد. بعد هم به سینما می‌رفتند، یا کافه.

آشنایی من و سید و رفت و آمدِ دائمان با هم مسیرِ زندگی علی را عوض کرد. حالا سید بود که ظهرها با صدای زنگِ تلفنش مرا بیدار می‌کرد: «قهوه‌ی شما حاضر است.» وارد که می‌شدم قهوه را جلویم می‌گذاشت و تا سیگاری می‌کشیدیم و گپی می‌زدیم ناهار را هم آماده کرده بود. بعد، یکی دو دست شطرنج بود و طرفِ عصر هم «چراغ‌های دریایی». غروب هرکس می‌رفت سرِ قرارهای دیگرِ خودش و آخر شب باز شطرنج بود؛ دیوانه‌وار تا صبح.

با این وضع دیگر مجالی نبود که سید به علی بپردازد. حالا به مصیبت‌های قبلی علی این درد هم اضافه شده بود که به حضورِ سید بدجور عادت کرده بود. بدخلق شده بود. تا صبح خوابش نمی‌برد و مرتب با مشتریانِ هتل دعوا می‌کرد. سروصدای مشتریان که درآمد، صاحبِ هتل هم از کار بیکارش کرد. از آن بدتر، شب‌ها سروصدای شطرنج‌بازیِ من و سید را که می‌شنید، بغضِ گلویش را می‌فشرد.

هر بار که سید برای رفتن به دستشویی، ناچار، از مقابلِ درِ اتاقش می‌گذشت علی با صدای بلندی سینه را صاف می‌کرد تا حضورِ خود را به او یادآور شود. و اگر سید به این شکلِ غریب و رقت‌آورِ تمنا اعتنایی نمی‌کرد آن‌وقت سیلِ یادداشت‌ها از زیرِ درِ اتاق سرازیر می‌شد: «دو ساعت است می‌خواهم بخوابم سر و صدای شما نمی‌گذارد!» «کسی نیمه‌شب سیفونِ توالت را نمی‌کشد! چندبار قرصِ خواب خورده‌ام و هر بار بیدارم کرده‌اید.»

شب‌ی از سید پرسیدم: «این همان عشقِ مولوی به شمس نیست؟»  
 - تازگی‌ها، در خیابان، برخورد کرده است به یکی از هم‌زمانِ سابقش که حالا سر از خانقاه درآورده. هم‌رمزِ سابق و درویشِ امروز به او گفته است: «بیا تا تو را به جایی ببرم تا بفهمی عشق چیست.»

علی رفت و وقتی فهمید عشق چیست، کار بهتری در هتلِ بهتری برایش

فراهم شد. حالا، بیشترِ وقت‌ها را به تایپ کردنِ نشریه‌ای می‌پرداخت که به همان سبک و سیاقِ نشریه‌های سیاسی سازمانِ سابقش برای خانقاه منتشر می‌کرد. شب‌ها راحت می‌خوابید. و دیگر نه آرمان‌های شکست‌خورده رنجش می‌داد، نه آن دختری که رفتنش زندگی او را تباه کرده بود، نه اخبارِ ناگواری که از اوضاع کشور می‌رسید و نه غیبت سید که حالا مشغولیاتِ دیگری برای خودش فراهم کرده بود. از آن پس، گاه‌گاهی سید را می‌دید. فقط برای آنکه به این عوالم تازه ترغیبش کند. همین.

حالا، جریان سید و پروفت را که شنید ذره‌یی آرامشش به هم نخورد. دستش را گذاشت زیر چانه و به پشتیِ صندلی تکیه داد و طوری که انگار چندتایی مگس زده‌اند به سر و کله‌ی هم گفت: «مدار است دیگر! وقتی ذره‌ای از مدار بیرون می‌افتد ممکن است موقتاً اغتشاشی ایجاد بشود اما این اغتشاش برای ذره است نه مدار. خودِ این اغتشاش هم لابد ضرورتِ هسته است. اساسِ عالم بر مدار است. از کوچک‌ترین ذره تا کل هستی...»

همین‌طور که داشت تعالیمِ مرشدش را طوطی‌وار بیان می‌کرد به خودم گفتم کاش من هم می‌توانستم مثل او سر‌بسپارم به تعالیمِ آن مردی که دکترای فیزیک هسته‌ای داشت و به جای آن که برود به کشورش و برای مردمی که از کمبودِ هر چیزِ هسته‌ای دچارِ هزار مصیبت بودند نیروگاهی، بمبی بسازد ترجیح داده بود تخته پوستش را اینجا بیندازد و به مردمی که همه چیز داشتند جز «عالمِ مداری» آرامش بفروشد. ولی از بدِ حادثه، در آن ایامی که هنوز می‌توانستم به کسی سر‌بسپارم، برخوردی بودم به مردی که آبِ پاکی را روی دستم ریخته بود.

عبا و عمامه داشت، اما هیچ چیزش با آن لباس تناسب نداشت. پنجاه و پنج سالی از عمرش رفته بود، اما هنوز در همان حجره‌ی کوچکِ زمانِ طلبگی زندگی می‌کرد و در حوزه کسی به عنوانِ حجت‌الاسلام هم نمی‌شناختش. جایی که همه سرشان به آدابِ طهارت گرم بود او خودش را

غرق کرده بود در فلسفه‌ی اشراق «سهروردی»، حرکتِ جوهری «ملاصدرا» و تراژدی‌های «سوفکل». به خانه‌ام که می‌آمد، با زخم که بی‌حجاب بود همان‌طور به صحبت می‌نشست که با مردی.

خودش نمی‌خورد، اما استکانِ ما را، حواش بود، به ته که می‌رسید با تائی و ملاحظتِ خاصی پر می‌کرد. گذرش که به غربِ کشور افتاده بود یکی از فرقه‌های آنجا دوره‌اش کرده بودند: «به ما وعده داده شده تو می‌آیی».

– دروغ است.

به پایش افتاده بودند: «به ما گفته‌اند تو انکار خواهی کرد».

پس، به ناچار، مانده بود. این تنها نقطه‌ی تاریکِ زندگی‌اش بود، که از آن سردر نمی‌آوردم. عاقبت، روزی دل به دریا زدم: «به نظر نمی‌آید از تبارِ عاقبت‌فروشان باشی!»

استکانِ خالی مرا پر کرد: «من نه طبیبم، نه مهندس، و نه نویسنده. اگر آنها خیال می‌کنند برای دردهای بی‌درمانشان مرهمی دارم دریغ چرا؟»

– راست است که آتش می‌خورند و نمی‌سوزند؟ برق به خودشان وصل می‌کنند و آسیبی نمی‌بینند؟

– راست است.

– شما هم این کارها را می‌کنید؟

– من نمی‌توانم.

– چه‌طور؟

– آنها با اعتقادِ به من این کارها را می‌کنند. من با اعتقادِ به چه کسی بکنم؟

علی، که از همان بدو ورود چنان کج روی لبه‌ی صندلی نشسته بود که متقاعد شده بودم به محض احساسِ کمترین مزاحمت خواهد رفت، حالا، لابد چشمانِ خیره در خلأ مرا دیده بود که از جایش برمی‌خاست. ناگهان از خاطرم گذشت شاید کلیدِ معمای مهدی دستِ او باشد. آخر، او از ساکنانِ

قدیمی این طبقه بود.

- تو اینجا کسی به نام مهدی می‌شناسی؟

- اینجا هرکسی چند اسم دارد. من اسم علی است، اما قبلاً حیدر صدایم می‌کردند. یک وقتی هم مجید.

بعد با لبخندی سرماگین اضافه کرد: «پیش از انشعاب، البته. کلانتر اسمش مجید است، اما حسین هم صدایش می‌کنند. یک اسم دیگرش هم محسن است. تقی، که قبلاً جای تو می‌نشست، هم علی صدایش می‌کردند، هم محمد. پرفت را نمی‌شناسم. همین قدر می‌دانم که اسمش حسن است. فریدون را هم یکی دو بار دیدم که مرتضی صدایش می‌کردند. سید هم یک وقتی اسم مستعارش کوروش بود، اما مهدی... نه، کسی را به این اسم نمی‌شناسم.»

سرم به دوار افتاد. طبقه‌ی ششم ساختمانِ اریک فرانسوا اشمیت، که تعدادِ ساکنانش ناگهان چندبرابر شده بود، غرق در ازدحام افراد ناشناسی بود که همگی چهره‌ای شبیه هم داشتند.

تازه چشمم گرم شده بود که صدای غریبی مرا از رختخواب بیرون کشید. در را که باز کردم توده‌ای غبار سپید به اتاقم داخل شد. به سرعت در را بستم و همین‌طور که سرفه می‌کردم به شبجی اندیشیدم که با پارچه‌ای سپید سر و صورتش را پوشانده بود و، در حالی که سمباده‌ی برقی را مثلِ مسلسلی به دست گرفته بود، در آستانه‌ی درِ بازِ اتاقِ فریدون ایستاده بود.

از شبِ حادثه به این طرف زندگی من به شدت مختل شده بود. هر صدایی که از اتاقِ پروفت می‌آمد زنگِ خطری بود که مرا در تشنج و اضطراب فرو می‌برد. همین‌که صدای تیل‌ه‌ی شیشه‌ای بلند می‌شد منتظرِ حرکاتِ بعدیش می‌شدم تا آنچه را به او نازل می‌شد پیشاپیش حدس بزنم. با هر تکانِ تختِ ژان ژورس، که حالا محلِ نزولِ وحی شده بود، منتظر می‌شدم درِ اتاقش را باز کند. اگر باز می‌کرد نفسم در سینه حبس می‌شد و تا وقتی که صدای تیز و برنده‌ی پاهایش از مقابلِ درِ اتاقم دور نمی‌شد آرام نمی‌گرفتم. تختِ من تختِ شیطان بود و اتفاقات ناگواری در انتظارم. پس باید همه‌ی حواسم را به کار می‌بستم تا، از ورای چند صدای محدود، صدورِ فرمانِ قتلَم را پیشاپیش حدس بزنم. مثل زندانی محکوم به مرگی بودم که مرگش قطعی است اما روز و ساعت آن را نمی‌داند. هر کلیدی که در قفلی می‌چرخید، هر صدای پایبی که نزدیک می‌شد، هر ضربه‌ای که به در می‌خورد می‌توانست

نشانه‌ی پایانِ کار باشد. مرگی فجیع که گاه‌گاهِ اخگرِ کم‌سویِ امیدی آن را تحمل‌پذیر می‌کرد: «اتاق موقتاً به او واگذار شده است و شاید مهلتی که اریک فرانسوا اشمیت به او داده همین روزها به پایان برسد.» اما تا آن هنگام باید در آماده‌باشِ دائم به سر می‌بردم. باید می‌فهمیدم آن پلاکی که به‌گردنش آویزان بود، و شبیه پلاکِ نظامیان بود، چه ربطی داشت با مأموریتِ الهی او. باید می‌فهمیدم حمله‌اش به سید و رعنا چه ارتباطی داشت با من و همه‌ی این‌ها چه ربطی داشت با شخصِ مجهول‌الهویه‌ای به نام مهدی. و حالا که فریدون، دوستِ نزدیکش، برگشته بود باید مترصدِ فرصتی می‌شدم تا، پنهان از چشمِ پروفت، بکشانمش به آشپزخانه. شاید با گشوده شدنِ بخشی از این معماها آرامش از دست رفته‌ی شب‌هایم را بازمی‌یافتم. عجلتاً باید می‌خواهیدم. در این چند روز از فرط بی‌خوابی به شدت تکیده شده بودم. لغزیدم زیر پتو. اما انگار فریدون سمباده‌ی برقی‌اش را روی گوشتِ صورتم می‌کشید. هر بار هم که برای لحظه‌ای خاموش می‌کرد، از آن زیر، صدای خرت و خرتِ اژه‌ی بندیکت، مثل سازِ کوبیِ یک ارکسترِ گوش‌خراش، ریتمِ شکنجه را ادامه می‌داد. بدشانشی از این بیشتر نمی‌شد. آن از شبم و این هم از روز.

ساعتِ شش، که رفته رفته خواب غلبه کرده بود، صدای خشم‌آگین اریک فرانسوا اشمیت بیدارم کرده بود: «نه، گابی‌ک! اینجا نه!» بعد هم نوبت قمری‌ها شده بود که با ریتمِ «آم... م، آم آم، آم آم» نغمه‌ی شومشان را آنقدر تکرار کرده بودند که، سرانجام، به یاد آورده بودم روزی را که جمعیتی با مشت‌های گره‌کرده در کوچه‌مان ازدحام کرده بودند و درحالی که، با همین ریتم، فریاد می‌زدند: «اعدام باید گردد!» مردی را که روبه‌رویمان می‌نشست از زیرزمینِ خانه‌اش بیرون کشیدند تا...

صدای خرت و خرتِ اژه‌ی بندیکت که بلند شده بود حتم کردم آن مشت‌های گره‌کرده، از آن سوی اقیانوس‌ها، به این سو پرواز کرده‌اند تا مردی

را مکافات کنند که تختش تختِ شیطان بود.

همین‌طور که بالش را محکم روی سرم فشار می‌دادم به سید غبطه می‌خوردم. حالا که نگاه می‌کردم به رعنا حق می‌دادم که او را ترجیح داده است. پروفت چاقویش را زیر گلوی او گذاشته بود؛ اما او نه‌تنها هیچ‌کدام از بدبختی‌های مرا نداشت بلکه وضعش به مراتب از قبل هم بهتر شده بود. حالا نه‌تنها مجبور نبود پنهانی با رعنا عشق‌بازی کند، بلکه مثلِ خلیفه‌المقتدروبالله زندگی می‌کرد. شب‌ها زنش، آنییس، به او می‌رسید و صبح‌ها، که آنییس به اداره می‌رفت، رعنا. حالا، به جای صدای خرت و خرتِ ازّه‌ی بندیکت و فریادهای «اعدام باید گردد» قمری‌ها، هرروز، اول، صدای ترومپتِ مایلز دیویس به گوشش می‌خورد. بعد دستی ظریف می‌خزد لای موهاش. چشم که می‌گشاید دسته‌ای گیسوی بلند و خوشبو می‌ریزد روی گونه‌اش. بعد، نوکِ دندان‌هایی ظریف لاله‌ی گوشش را به آرامی نوازش می‌کند: «قهوه‌ات حاضر است!»

– خرت، خرت، خرت، خرت.

– آه بندیکت، اقلّاً این چیزهایی را که می‌بری به هم وصل کن تا کمی هم صدای میخ و چکش بیاید.

– خرت، خرت، خرت، خرت.

صدای سمباده‌ی برقی که دوباره بلند شد، به سرعت، از رختخواب بیرون آمد. در را باز کردم و از میانِ طوفانی غبارِ سفید، که راهرو را پوشانده بود، و از لابه‌لای چوب و تخته‌های بندیکت، با بندبازی، راه خودم را باز کردم و به آشپزخانه داخل شدم. گوشی تلفن را برداشتم و شماره‌ی اینگرید را گرفتم. خوشبختانه خانه نبود، و می‌شد، بی‌آنکه به دردرس بیفتم، روی دستگاه پیام‌گیرش حرفم را بزنم: «می‌دانم برنارد چه جانی کنده است تا این امکان را فراهم کند، اما من تصمیم گرفته‌ام برگردم. امیدوارم مرا ببخشید!»



برای اولین بار دیدم فاوستِ مورتانو و رفیقِ بغل‌دستی هر دو غیب شده‌اند. ترس برم‌داشت. نکند حکمِ خودشان را صادر کرده باشند؟ با دلهره فریاد کشیدم: «من باید چه می‌کردم؟ آن لعنتی جای مرا غصب کرده بود. شما بودید دائم به او لگد نمی‌زدید؟»

- شما به این می‌گویید لگد زدن؟
- می‌خواستم از شرش خلاص شوم.
- شما که، سرانجام، از شرش خلاص شده بودید!
- باورم نمی‌شد. دیگر نمی‌دانستم کدام کدام یکی هستیم.
- ولی تصویرِ خودتان را که می‌دیدید.
- آن‌قدر ندیده بودم که دیگر نمی‌شناختم. تازه، اگر چنین قصدی داشتم...
- سرانگشتی روی پیشانی‌ام ضرب گرفت: «شما اگر ریگی به کفشتان نبود نمی‌رفتید به آن اتاق‌های زیرشیروانی!»

با مرگِ افسرِ سابق، خاتون نان‌خورِ دخترِ بزرگش شده بود. افسرِ سابق که به خرافات اعتقادی نداشت تصمیم گرفته بود به خاتون آن‌قدر بچه بدهد که برای همیشه احساسِ بی‌کسی از خاطرش برود. بچه‌ی اول دختر بود؛ بچه‌ی دوم پسر، بچه‌ی سوم باز هم دختر؛ بچه‌ی چهارم مرده به دنیا آمد، بچه‌ی پنجم یک سال پس از تولد سرخک گرفت و مرد. وقتی بچه‌ی ششم، که سه

سال بیشتر نداشت، زیرِ ماشین رفت افسرِ سابق ناگهان یادش افتاد به گریه‌ی دایی در بسترِ مرگ و کم‌کم دچارِ تزلزل شد.

«درختِ انجیری وسطِ حیاط بود. شب‌ها در تاریکیِ اتاقِ سیگار می‌کشیدم، و خیره می‌شدم به نقطه‌ی موهومی میان شاخه‌های انجیر. خاتون که تغییرِ وضع مرا می‌دید، در تاریکیِ اتاق، بالش را گاز می‌گرفت تا صدای گریه‌اش به گوش من نرسد.»

دخترِ کوچک که به خانه‌ی بخت رفت به کس و کارِ خاتون دامادی هم اضافه شد. دو سال بعد پسر هم صاحبِ کسب و کاری شد و زن گرفت. با تولدِ نوه‌ی دختری، درختِ تبارِ خاتون، که رو به خشکی می‌رفت، از نو جوانه زد. حالا می‌توانست علاوه بر خانه‌ی دخترِ بزرگ، گاهی هم، به خانه‌ی عروسیش برود یا به خانه‌ی داماد، و با نوه‌ی کوچکش بازی کند و احساسِ بی‌کسی را برای همیشه از یاد ببرد. چند سال بعد افسرِ سابق در سکوتِ مطلقِ مرد و افسانه‌ی بی‌اساسی هم که از کودکی دامنِ خاتون را گرفته بود با او به گور رفت. اما در همین ایام اوضاعِ کشورِ توفانی شد و دخترِ بزرگ، ناگهان به خیلِ مردمی پیوست که در خیابان‌ها فریاد می‌زدند و مشتهای گره کرده را به هوا پرتاب می‌کردند.

چند ماه بعد دخترِ بزرگ جانش را برای سرنگونیِ رژیمِ سلطنت از دست داد و خاتون، که همه‌ی عمرش را از خانه‌ای به خانه‌ی دیگر کوچ کرده بود، ناچار، بارِ دیگر رخت و پختش را بست و به خانه‌ی پسر رفت.

سه سال بعد، پسر هم جانِ خود را برای سرنگونیِ رژیمی که خواهرِ بزرگ مستقر کرده بود از دست داد. حالا خاتون در پاریس بود. در خانه‌ی من! و من که تا مغزِ استخوان خرافاتی بودم، ناگهان، خود را دیدم ایستاده در جایی نزدیک به انتهای یک دایره‌ی بسته و تازه فهمیدم طنزِ تلخی را که در تقدیم‌نامه‌ی افسرِ سابق بود. در صفحه‌ی اولِ خاطرات به خطِ شکسته نوشته بود: «تقدیم به آقا یدالله گل، که عمرش دراز باد!»

حیرت زده گفتم: «مگر شما به تقدیر و این جور چیزها اعتقاد ندارید؟»  
فاوست مورنائو با تحکم گفت: «سؤال نکنید!»

چه باید می‌گفتم؟ زنم، سراسر شب، بالش غرقه‌ی اشک را گاز می‌گرفت و صبح، همین که به زحمت لقمه‌ای می‌خورد، باز دراز می‌کشید روی کاناپه و تمام روز را به شمعدانی‌های پژمرده‌ی کنار پنجره خیره می‌شد. یک فکر مثل حشره‌ای محبوس، دائم در کاسه‌ی سرش می‌چرخید: «قدمش، قدم مرگ است! از وقتی پا به خانه‌ی مان گذاشت همه‌اش دنبال تابوت رفته‌ایم». بعد، انگار بخواهد حشره‌ی مزاحم را براند، دستش را در هوا تکان می‌داد. و لحظه‌ای بعد، حشره‌ی محبوس باز به دیوار جمجمه سر می‌کوبید.

خاتون تمام روز می‌نشست گوشه‌ی اتاق، دست می‌کشید به پرزهای فرش. تار مویی یا رشته‌ی باریک پشمی را برمی‌داشت و، انگار بخواهد همه‌ی گره‌ها و چین و شکن زندگی‌اش را صاف کند، با حوصله‌ای غیربشری آن را میان ناخن‌های فشرده‌ی شست و سبابه عبور می‌داد و آخرسر، که رشته تاب برمی‌داشت و بیش از پیش به هم گره می‌خورد، دور می‌انداخت. نگاهی به گونه‌های خیس دختر می‌کرد، آهی می‌کشید و موی سپیدش را از روی پیشانی و گونه‌ها به زیر چارقد سیاه خواب می‌داد و باز رشته‌ی دیگری برمی‌داشت.

به خانه که می‌آمدم، در به سختی باز می‌شد. هوای فشرده‌ی اندوه که به مرور متراکم شده بود، به محض ورود، مرا هم در خود مچاله می‌کرد و، لحظه‌ای بعد، در این خانه که گویی حیات تنها در شکل افقی می‌توانست ادامه یابد من هم نعشی بودم افتاده بر تختِ اتاقِ دیگر.

گفتم: «شما که می‌دانید، یک آپارتمان کوچک بود. دو اتاق که بیشتر نداشت. در یکی زنم می‌خوابید و دخترم، در آن یکی هم خاتون. من هم، که سایه‌ی مرگ را پشت سر می‌دیدم، شب تا صبح در تاریکیِ اتاق سیگار می‌کشیدم و گاهی، اگر ممکن بود، قدم می‌زدم. دیدم خوابشان نمی‌برد. یک

شب در مانده سرم را گرفتم میان دست‌ها. خاتون زد زیر گریه: «جای شما را تنگ کرده‌ام. شب تا صبح از خدا طلبِ مرگ می‌کنم.»

«از آن به بعد، شب‌ها می‌رفتم بیرون. تا صبح قدم می‌زدم. یا، اگر سید بود، شطرنج می‌زدم. یک شب زنم، درحالی که تمام تنش به رعشه افتاده بود، جیغ کشید: در این دنیا من همین یک مادر را دارم، تو چشم دیدنش را نداری؟»

«چه می‌توانستم بگویم؟ در این دنیا همه‌ی مردم یک مادر بیشتر ندارند، تازه، من همان یکی را هم نداشتم. چه می‌توانستم بگویم؟ حداکثر می‌توانستم در موقعیتی مثل سال‌های آخرِ افسرِ سابق، خیره شوم به نقطه‌ی تاریکی میانِ شاخه‌های انجیر. اما من، اینجا، نه حیاط داشتم، نه درختِ انجیر. پس خیره می‌شدم به نقطه‌ی تاریکی میانِ صفحه‌ی شطرنج. وقتی غیبت‌های شبانه‌ام ادامه یافت، یک شب، هرچه کاسه و بشقاب بود شکست. بعد که آرام گرفت اشک‌هایش را پاک کرد: «برویم طلاق بگیریم، من تحملِ خیانت را ندارم!» و من که برای غیبت‌های شبانه‌ام بهانه‌ای بهتر از خیانت نمی‌توانستم پیدا کنم، برای بیرون جستن از آن دایره‌ی مرگ هم راه‌حلی بهتر از طلاق پیدا نکردم. گفتم برویم. و رفتیم. با رفتن به آن اتاق‌های زیرشیروانی، من به طرز معجزه‌آسایی، از آن دایره بیرون جهیده بودم. شما می‌گویید چرا رفتم؟

– وقتی آن اتاق‌های زیرشیروانی داشت به قتلگاهتان بدل می‌شد می‌توانستید برگردید پیش زنتان.

– زنم که عمرش را داده بود به شما!

– خاتون که بود! اما شما به جای این کار آنجا را تخلیه کردید و او را

بردید به خانه‌ی سالمندان.

– می‌خواستم خرجش را دولت بدهد تا این آخرین رشته‌ای که ما را

به هم متصل می‌کرد بریده شود.

– بیچاره خاتون! با این حساب خودتان هم قدمتان برای آنها قدم مرگ

بود.

– خب، بله... زنم گفته بود. گمان می‌کرد خوابیده‌ام. اما به گوش خودم شنیدم.

– اگر واقعاً این‌طور فکر می‌کردید پس چرا هفته‌ای یک بار می‌رفتید به دیدنِ خاتون؟

خاتون مهربان‌ترین زن دنیا بود. تمام هفته میوه‌هایی را که به عنوانِ دسر به او می‌دادند کناری می‌نهاد تا وقتی به دیدنش می‌آم چیزی برای پذیرایی داشته باشد. ترس او هم قابلِ فهم‌ترین ترس دنیا بود: ترس از بی‌کسی. از وقتی به پاریس آمده بود، همه‌ی توانش را به کار می‌گرفت تا با زبانِ بی‌زبانی به من بگوید وجودش خالی از فایده هم نمی‌تواند باشد. پس، وقتی به خانه می‌آمدم، طوری از من پذیرایی می‌کرد که دختری چهارده ساله از معشوق. و همین‌که بلند می‌شدم بروم، وقتی نگاه سرگردانِ مرا می‌دید که در آن آپارتمانِ کوچک و شلوغ از این سو به آن سو می‌گردد، با خونسردی نگاهم می‌کرد: «دنبالِ کلیدهایت می‌گردی؟» بعد با انگشت لای تشکچه‌ها، زیرِ کاناپه یا جای مخفی دیگری را نشان می‌داد و، پیروزمندانه، لبخند می‌زد: «آنجاست!»

گفتم: «خب، آن پیرزنِ بیچاره... تک و تنها...»

دسته‌ای کاغذ، بی‌صدا، زیرِ دایره‌ی نورِ کجتاب فرود آمد و به دنبالیِ آن فاوستِ مورنائو دوباره ظاهر شد. گویی آن نورِ کجتاب دویِ ظهور بود که تا زیرِ آن نمی‌ایستادند به چشم نمی‌آمدند.

فاوستِ مورنائو دسته‌ی کاغذ را برداشت: «اگر همین‌طور پیش برویم گمان کنم آخرسر به فکر خواهید افتاد هرطور شده فرش کاشانی، چند قوطیِ خاویاری، یا دست‌کم، چند کیلویی پسته‌ی اعلا از جایی فراهم کنید و به خیالیِ خودتان قالیِ قضیه را بکنید. شما انگار به هیچ چیز اعتقاد ندارید!»

راست می‌گفت. بارها از ذهنم گذشته بود چیزی بدهم و گریبانِ خودم را خلاص کنم. منتظرِ گوشه‌ی چشمی بودم که هنوز نشان نداده بودند. نوکِ دماغم را خاراندیم: «راستش هنوز باورم نمی‌شود. میانِ تبعیدی‌ها کم نبودند

اشخاصی که به پارانویا دچار شده بودند.»

فاوستِ مورنائو نگاهی به بغل‌دستش کرد. ترسیدم سرخپوستِ بغل‌دستی، که باز بیرون از حوضه‌ی اقتدارِ دوای ظهور ایستاده بود، چیزِ سنگینی را از جایی بردارد و روی سرم خراب کند تا شاید باورم بشود. دست‌هایم را به سرعت حفاظِ صورتم کردم: «من باید از چه چیزی صحبت کنم؟»

فاوستِ مورنائو دسته‌ی کاغذ را در هوا تکان داد: «شما باید این دست‌نوشته‌ها را بشناسید. کاغذش را یکی از دوستان از اداره‌اش می‌آورد. بالای همه‌ی صفحاتش علامتِ تجارتیِ توشیا است.»

– بله، موقع نوشتن عصبی‌ام می‌کرد. کاغذ باید سفید سفید باشد.

– این روایتِ حقیقت دارد یا آن که در کتابتان نوشته‌اید؟

کتابِ «همنوایی شبانه‌ی ارکسترِ چوب‌ها» را من سال‌ها پیش نوشته بودم، خیلی پیش‌تر از آن که همه‌ی آن اتفاقات رخ بدهد. داستانی کاملاً خیالی. در آن هنگام هیچ‌کدام از شخصیت‌ها را هم نمی‌شناختم. حتا سید و رعنا را. بعد زندگی‌ام شبیه این کتاب شد. پس از حمله‌ی پروفت طوری شده بود که دیگر سرِ کار نمی‌رفتم. در نتیجه، دیگر رنگی هم توی دست و بالم نبود. می‌گفتم نقاشی می‌کنم اما، در واقع، بیشترِ شب‌ها این کتاب را بازنویسی می‌کردم. به دو علت: نخست این‌که، می‌خواستم با تغییرِ ماجراها سرنوشتی را که در انتظارم بود عوض کنم (کوششی که متأسفانه بی‌نتیجه بود چون خیلی زود دریافتم که یا باید کتابم را ضایع کنم یا زندگی‌ام را). دوم اینکه سید و رعنا که به نحوی از ماجرای این کتاب بو برده بودند، هر بار که دیداری دست می‌داد، از یک سو، می‌کوشیدند بفهمند چه نوشته‌ام و از سوی دیگر، به نوعی غیرمستقیم سعی می‌کردند ماجراهای گذشته را توجیه یا تحریف کنند تا من در قضاوتم تجدیدنظر کنم. خب، می‌دانید نویسنده باید نسبت به قهرمانانش شفقت داشته باشد. پس ماجراها را تعدیل یا تحریف می‌کردم. به خصوص که این حالتِ آنها مرا در موضعی قرار می‌داد که خوشایند بود: می‌دبدم ترس از

ادبیات قوی‌تر است تا ترس از روزِ داوری.

گفتم: «آن کاغذهای مارک‌دارِ شرکتِ توشیا روایتِ تحریف‌نشده‌ی ماجراست.»

دو دستِ بزرگ و پر قدرتِ شانه‌هایم را بالا آورد و کارد را از پشتم بیرون کشید: «ولی نه همه‌ی ماجرا!»

فاوستِ مورنائو طوری سرش را تکان می‌داد که گویی منتظر شنیدنِ پاسخِ نکته‌ایست که سرخپوستِ بغل‌دستی مطرح کرده بود. با آن‌که دردی حس نمی‌کردم حالا که کارد را بیرون کشیده بودند احساسِ راحتی می‌کردم. ضمنِ تشکر گفتم: «ببینید، من یک غلطی در زندگی کرده‌ام حالا هم مثلِ سگِ پشیمانم.»

– طفره نروید.

– آخر، بدبختی نیست که کتابِ مرا، در زمانِ حیاتم، هیچ‌کس چاپ نکند، تازه، مجبور باشم برای کم و زیادش حساب هم پس بدهم؟  
فاوستِ مورنائو دسته‌ی کاغذ را پرت کرد روی زمین: «خودتان خواستید! ما که داشتیم بی‌هیچ گفتگو برتان می‌گردانیدیم!»

سید فنجانی قهوه‌اش را سرکشید: «اوضاع در چه حال است؟»  
 اوضاع طبقه بی‌شباخت به اوضاع کشوری بعد از انقلاب نبود. دار و  
 دسته‌ی کلانتر به قدرت رسیده بود، سید فراری شده بود و من هم، مثل  
 فرمانده‌ای معزول، خانه‌نشین.

فریدون، پس از فراغت از رنگِ اتاق و ساختنِ نیم‌طبقه‌ی چوبی،  
 به بندیکت، که حالا بنایی را هم به نجاری‌اش اضافه کرده بود، پیشنهاد کمک  
 کرده بود و بندیکت هم، از خدا خواسته، پذیرفته بود. فریدون سی ساله بود  
 و بندیکت چهل و هفت ساله. و من که به عاقبتِ این‌گونه ارتباط‌ها، آن هم با  
 جنس مخالفی که در همسایگی است، واقف بودم وقتی فریدون را مشغول  
 بنایی در اتاقِ بندیکت دیدم، به انتظارِ مصیبت‌های تازه‌ای که در راه بود، آه  
 سردی کشیدم.

تمام روزِ ارکسترِ آره‌ی برقی، آره‌ی دستی، سمباده‌ی برقی و میخ و چکش،  
 برای ساختنِ زندگیِ بهتر، در کار بود و بعضی وقت‌ها به این مجموعه‌ی  
 سازهای کوبی و چرخشی صدای لذتِ بردنِ امانوئل از اُپرای کارمن، صدای  
 ناله‌های جانسوزِ زنِ کلانتر و صدای ذکرهای غم‌انگیزِ علی هم اضافه می‌شد.  
 گفتم: «اوضاع دوباره آرام شده است، ولی...»

– ولی چه؟



دلم لک زده بود برای یک دست شطرنج. اما آن‌همه کوشش برای آرام نشان دادنِ اوضاع با این کلمه‌ای که آخر سر از دهانم پرید به باد رفت. گفتم: «تازگی‌ها تلفن‌های عجیب و غریبی می‌شود.»

– چه طور؟

– یکی از آمریکا زنگ زده بود و سراغ مهدی را می‌گرفت.

سید، حیرت‌زده، عقب نشست: «عجب اوضاعی شد!»

گفتم: «نمی‌دانستم تو هم اسم مستعار داری!»

انگار که در مظانِ اتهامِ سختی قرار گرفته باشد، به شدت جاخورد:

«منظورت را نمی‌فهمم.»

– نگران نشو. فقط حرکتِ مختصری به اسمِ دادم. مثل تو، که اسبت را

به جای سه در دو، بعضی وقت‌ها سه در سه، یا دو در چهار حرکت می‌دهی.

– حالا ما یک بار اسبمان را اشتباهی حرکت دادیم...

– پس بگذار فیل را هم کمی زیگ‌زاگ حرکت بدهم.

– این‌طور که شما تاخت و تاز می‌کنید از حالا باید بازی را واگذار کرد.

– دیروز با فریدون صحبت کردم!

– برگشته؟

– دو روز است.

– خب؟

– بی‌سروصدا کشاندمش به آشنزخانه.

– بالاخره معلوم شد مهدی کیست؟

– تقی را یادت می‌آید؟

– همان‌که...

– بله همان‌که اتاقش را واگذار کرد به من و رفت آمریکا.

– می‌دانی که...

– مرد؟

- کشته شد. توی درگیری.
- او که رفته بود آمریکا!
- نه، خواسته بود رد گم بکند.
- مطمئنی؟
- علی می‌گفت.
- می‌دانی اسم مستعارش مهدی بود؟
- از کجا می‌دانی؟
- کسی که از آمریکا زنگ زده بود گفت.
- سید پسنشست: «تمام این بازی‌ها باید زیرِ سرِ کلانتر باشد.»
- گمان نکنم.
- خب این چه ربطی به قضیه‌ی پروفت دارد؟
- ظاهراً هیچ. یک شباهتِ اسمی. یک تصادفِ محض. همزمانیِ نابهنگام
- دو اتفاقِ نامربوط. ولی انگار دستی مرموز در کار است تا با فراهم کردنِ
- همه‌ی این ماجراها مرا به آستانه‌ی جنون بکشاند.
- گارسنِ کافه‌ی «چراغ‌های دریایی» قهوه را گذاشت روی میز و لب‌های
- قیطانی‌اش را به خنده‌ای شیطانی از هم گشود. قند را انداختم توی فنجان و
- شروع کردم به هم زدنِ قهوه: «با این حال، فکر می‌کنم، سرانجام، ته و توی
- قضایا را درآورده باشم.»
- چه‌طور؟
- مهدی خودِ فریدون است!
- خودش گفت؟
- خودش گفت.
- کجا غیش زده بود؟
- از دستِ مرادش دررفته بود.
- ندیده بودیم مریدی از دست مرادش دربرود! حالا کجا رفته بود؟

- رفته بود هلند.
- سید قهوه‌اش را سرکشید: «چرا هلند؟»
- می‌گفت پروفِت از او توقعاتی داشته که نمی‌توانسته است برآورده کند.
- چه توقعاتی؟
- نگفت.
- پس آن شب که پروفِت داد می‌کشید «من همجنس‌باز نیستم...»
- مسئله چیز دیگری است.
- نکند فکر کرده است ما پشت سرشان چیزی گفته‌ایم؟
- دیروز برای بار دوم رفتم به اتاقِ پروفِت!
- خب؟
- گفتم دلم می‌خواهد آرامش دوباره به این طبقه برگردد. آیا سروصدای من اذیت می‌کند؟ گفت نه. فقط یک نوارِ سکسی هست که صدایش اذیت می‌کند.
- چه نواری؟ تو که تلویزیون هم نداری چه رسد به ویدئو.
- بی‌خود نیست بعضی‌ها رادیو را به تلویزیون ترجیح می‌دهند. وقتی آدم فقط صدا را بشنود تخیلش حد و مرز نمی‌شناسد.
- سید فنجانِ خالیِ قهوه‌اش را روی میز گذاشت و طوری عقب نشست که انگار رازِ قضیه را کشف کرده است: «حتماً سروصدای رعنا اذیتش می‌کرده! مخصوصاً با آن خنده‌های بلند و...»
- اعتراف کرد که همه چیز را می‌شنیده است. می‌گفت: گوش نمی‌کنم، حرام است. اما دیوارها نازکند.
- خب، این چه ربطی به مهدی دارد؟
- فرض کن کسی آمده باشد پیش ما، و جنسِ صدا و لحنِ حرف‌زدنش تصادفاً شبیه مریدی باشد که از دستِ مرادش دررفته است...
- سید خود را جلو کشید: «چیزی گفت؟»

– می‌گفت صدای فریدون را از داخلِ اتاق من شنیده است!

– پس چرا چاقو را گذاشت زیرِ گلوی من؟

سکوت کردم. شکی نبود که پروفت قاطی کرده است و تلاشِ مذبوحانه‌ی ما فقط می‌توانست منابعِ اولیه‌ی خیالبازی‌هایش را کشف کند و نه منطقی را.

سید دو سکه‌ی ده فرانکی از جیبش بیرون آورد و روی میز گذاشت: «از من می‌شنوی تو هم فکرِ جای دیگری برای خودت باش. پاک زده است به سرش!»

به او خیره شدم. رگِ باریک زیرِ پلکِ چپش جابه‌جا شد. گارسنِ کافه‌ی «چراغ دریایی»، که گوشه‌ای ایستاده بود، پیش آمد. سکه‌ها را برداشت و به سید لبخندی زد.

– فریدون می‌گفت اگر می‌خواهید کمکش کنید بگویید: من همچنان در مسیرِ او هستم.

سید پوزخندی زد: «حالا شدند دوتا!»

برخاستم و درحالی که بارانی‌ام را می‌پوشیدم، گفتم: «امروز اتفاقی افتاد که یا به بهبودِ حال او کمک می‌کند، یا باید منتظرِ مصیبت‌های تازه‌ای بود.»

– چه اتفاقی؟

– وقتی پروفت دید که بینِ فریدون و بندیکت چیزهایی دارد اتفاق می‌افتد ماله را از دستِ مریدش گرفت و او را پیِ نخودسیاه فرستاد. از امروز این پروفت است که به بندیکت کمک می‌کند!

پس از تجسس‌های اولیه‌ی گاییک حالا نوبتِ خودِ ماتیلد بود تا همان پرسش و پاسخِ همیشگی را از سر بگیرد. وقتی پرسید چه می‌خواهم، با آنکه همین چند روز پیش اجاره‌ام را داده بودم، به دروغ گفتم: «آمده‌ام اجاره‌ام را بپردازم.»

زنِ صاحبخانه حواسِ پرتی داشت و خودِ اریک فرانسوا اشمیت پیر هم هر دفعه باید ساعت‌ها دفتر و دستکش را زیر و رو می‌کرد تا قبضِ اجاره‌بها را، که معمولاً از قبل می‌نوشت، پیدا کند. در این شرایط، گفتنِ چنین حرفی می‌توانست به قیمتِ پرداخت دوباره‌ی اجاره‌ی همان ماه برایم تمام شود. اما چاره‌ای نبود. با آن جوّ رعب و وحشتی که از شبِ حمله‌ی پروفت ایجاد شده بود نمی‌توانستم همان داخل راهرو بگویم برای چه آمده‌ام. به خصوص که پروفت، از فردای ملاقاتمان، لای درِ اتاقش را باز می‌گذاشت و معماری ساختمان هم طوری بود که اگر کسی گوش می‌ایستاد می‌توانست حرف‌های کسی را که در راه‌پله بود بشنود.

ماتیلد بقیه‌ی سؤال‌های همیشگی‌اش را هم تکرار کرد و، سرانجام، کوچه داد تا من به سالنِ پذیرایی وارد بشوم. گاییک که خود را از دستِ زنِ صاحبخانه آزاد کرده بود دوباره آمده بود طرفم و داشت به حرکاتِ تحریک‌آمیزش ادامه می‌داد. نه، این طوری نمی‌شد. با تملق و چاپلوسی هم

شده باید دلش را به دست می‌آورد. اما تا آدم صدایش کنم به شک افتادم.  
«این یکی اسمش چیست؟»

– گاییک.

– مثل اینکه دفعه‌ی قبل اسمش اِرو بود.

– اِرو مرد.

– گاییک هم که قبلاً مرده بود!

– بله، این ولف است.

می‌گویند فراموشی دفاع طبیعی بدن است در برابر رنج. می‌گویند دردی که نوزاد، هنگام عبور از آن دریچه‌ی تنگ، متحمل می‌شود چنان شدید است که کودک ترجیح می‌دهد رنج زاده شدن را برای همیشه از یاد ببرد. و من که آمده بودم تا سرانجام خود را از شر رنجی خلاص کنم که با ورودِ پروفت به من تحمیل شده بود حالا که باید همه‌ی حواسم را جمع می‌کردم تا وقتی اریک فرانسوا اشمیت می‌آید مبدا چشمم به بینی عجیبش بیفتد و فراموش کنم برای چه آمده‌ام، داشتم به روزی فکر می‌کردم که بدنِ ماتیلد تصمیم گرفته بود هرچه را به قسمتِ خاکستری مغزش می‌رسد فوراً پاک کند. نه آینده و هم شود، نه گذشته خاطره شود. فقط اقتدار لحظه بماند و بس. چه خوش و چه ناخوش. فرق نکند این سگ گاییک است یا بوبی. فرق نکند من اجاره‌ام را داده‌ام یا بار دوم است می‌دهم. این قدر میانِ اتفاقات دور از هم رابطه‌ی نزدیک پیدا نکنم. این قدر میان روابطِ نزدیک مقاصد دور کشف نکنم. فراموش کنم بندیکت دیروز هم ارّه می‌کرد. فراموش کنم حتا همین یک دقیقه پیش هم ارّه می‌کرد. فکر کنم همین حالا ارّه را برداشته. همین حالا. و لحظه‌ای دیگر باز همین حالا است.

هیچ شکنجه‌ای برای یک لحظه تحمل‌ناپذیر نیست. اگر فقط اقتدار لحظه می‌بود و بس، اگر «همین حالا» بود، اگر فقط «همین حالا» چه رازها که در دل خاک مدفون نمی‌شد. اگر فقط «همین حالا» بود و نه بعد، هیچ‌کس جلاد

دیگری نبود. اگر فقط «همین حالا» بود و نه بعد بندیکت، که حالا تمام روز یکسره ارّه می‌کشید، دیگر بندیکت نبود. حتا اگر خودش می‌گفت من بندیکتم. لحظه‌ای دیگر بندیکت نبود.

این «گذشته» است که شب می‌خزد زیر شمدت. پشت می‌کنی می‌بینی روبه‌روی توست. سر در بالش فرو می‌کنی می‌بینی میانِ بالشِ توست. مثل سایه است و از آن بدتر. سایه، نور که نباشد، دیگر نیست. اما «گذشته» در خموشی و ظلمت با توست. و من که نمی‌توانم نبودنِ خودم را رقم بزنم، و من که چهارمیخِ اقتدارِ سوزانِ گذاشته‌ام حق ندارم برای ماتیلد دل بسوزانم. و من که ریشه‌هایم در باد می‌لرزد به این زن حق می‌دهم به یاد نیاورد که در آن روز مه گرفته و بارانی آوریل هزار و نهصد و چهل و سه، وقتی شوهرِ اولش را همراه عده‌ی دیگری جدا می‌کرده‌اند ببرند، شوهر برگشته باشد بگوید: «ماتیلد، باد که می‌آید پنجره را ببند. من سردم خواهد شد.» و زن که صورت خیسش را با دست پوشانده، همین که سر بالا کند، ببیند تکه‌ای گوشت زنده روی برف بالا و پایین می‌پرد. بعد که حیرت‌زده به شوهرش نگاه کند ببیند افسر تپانچه را روی شقیقه‌اش نهاده است: تکرار کن! و مرد دهانش را باز کند و مثل نهنگ زوزه بکشد و خون از دهانش کمانه کند و تا پیش پای ماتیلد فواره بزند. من حق می‌دهم. من حق می‌دهم.

اریک فرانسوا اشمیت پیر، با دفتری در دست، به سالنِ پذیرایی داخل شد.

هرکس برای آینده رؤیایی داشت جز من. اگر رؤیای اریک فرانسوا اشمیت برقراری عدالت در محدوده‌ی این ساختمانِ شش طبقه بود رؤیای کلانتر برقراری عدالت در طبقه‌ی ششم این ساختمان بود.

اگر رؤیای سید این بود که روزی همه‌ی اتاق‌های این طبقه را تصاحب کند و با برداشتن دیوارِ میانِ آنها فضای حیاتی خودش را بزرگ‌تر و بزرگ‌تر کند رؤیای فریدون این بود که، با ساختنِ نیم‌طبقه‌ی چوبی، برای ساکنانِ این طبقه سطح مفیدِ اتاق‌ها را دو برابر کند.

اگر رؤیای پروفت این بود که روزی در هرکدام از دوازده اتاقِ این طبقه یک حواری داشته باشد من، که هیچ رؤیایی نداشتم، حالا که می‌دیدم چیزی که از آن فرار می‌کردم درست دم لانه‌ام سبز شده است کم‌کم وسوسه می‌شدم برای این پروفت نقشِ یهودا را بازی کنم.

سید، گرچه همین دو اتاق را هم عجالتاً از دست داده بود و از ترس پروفت پا به آنجانی‌گذاری، مگر به ندرت - آن هم وقتی مطمئن می‌شد که من هستم - اما به هیچ وجه دست از رؤیایش برنداشته بود. او اهلِ بازی‌های کوچک نبود و حالا داشت مقدماتی فراهم می‌کرد تا زیرِ پای کلانتر و فریدون و پروفت را یکجا خالی کند.

پروفت هم در مسیرِ رؤیاهایش به سرعت پیش می‌رفت. نه تنها مرید



متمردش فریدون را دوباره به راه آورده بود بلکه بندیکت و کلانتر را هم به حلقه‌ی مریدان اضافه کرده بود.

کلانتر، که پیش از این بی‌صدا می‌رفت و بی‌صدا می‌آمد، حالا سرخوش از شکست و هزیمتِ دشمنِ طبقاتی‌اش، سید، وقتی از بیرون می‌آمد پاهایش را محکم روی پله‌ها می‌کوفت و به طبقه‌ی ششم که می‌رسید هیکلش را لنگر می‌داد و طوری راه می‌رفت که سیادتش را حتا به دیوارهای راهرو هم گوشزد کند.

فریدون، پس از زدنِ نیم‌طبقه‌ی چوبی برای خودش و بندیکت، حالا داشت سطحِ مفیدِ اتاقِ کلانتر را زیاد می‌کرد. تمام روز صدای اَرّه‌ی برقی و سمباده در و دیوارِ ساختمان را در ارتعاشی کرکننده فرو می‌برد. و با هر باز و بسته شدنِ در توده‌ی خاک اَرّه و غباری که به مرور پشتِ آن جمع شده بود، مثلِ کوه‌های شِنِ روان، به داخل سرازیر می‌شد و فرش و رختخواب و کتاب‌هایم را زیرِ لایه‌ای زردرنگ و ضخیم پنهان می‌کرد.

من که با آمدنِ خاتون به پاریس شب‌ها بی‌خواب شده بودم و از فرطِ کشیدنِ سیگار دائمِ سینه‌ام صدا می‌کرد حالا، با هرسرفه، مقداری هم خاک‌اَرّه از شش‌هایم بیرون می‌زد. هرچه به خود دلداری می‌دادم که این وضع موقتی است باز فایده‌ای نداشت. درست است که به اظهارِ لطفِ فریدون پاسخ منفی داده و از خیرِ داشتنِ نیم‌طبقه‌ی چوبی گذشته بودم. درست است که با غیبتِ سید نیم‌طبقه‌ی او هم منتفی شده بود. اما هرطور حساب می‌کردم باز می‌دیدم دو ماهی طول می‌کشد تا کارِ ازدیادِ سطحِ مفیدِ اتاق‌های باقیمانده به پایان برسد. از همه بدتر، اگر برای این گرد و غبار و صداهای گوشخراش پایانی قابلِ تصور بود برای بدبختیِ دیگری که تازه آغاز شده بود هیچ پایانی وجود نداشت. حالا، با هر غلتِ فریدون یا بندیکت روی نیم‌طبقه، چوب‌های کهنه (که متعلق به شرکتِ گاز بود و به تلافیِ نفتِ غارت‌شده‌ی کشورِ شبانه از داخلِ کوچه به یغما می‌رفت) با صدای خشکی ناله می‌کرد و

سکوتِ شبانه‌ی این سیاره‌ی بی‌لنگر را به هم می‌ریخت. همنواییِ شبانه‌ی ارکسترِ چوب‌ها گاه به اجرایی ابدی منتهی می‌شد. با صدای برخوردِ تختِ ژان ژورس به دیوار، یا هر سروصدای کوچکِ من، فریدون بیدار می‌شد و روی نیم‌طبقه‌ی چوبی‌اش غلت می‌زد. با هر غلتِ فریدون چوب‌ها به ناله می‌افتاد و بندیکت بیدار می‌شد. سؤال و جوابِ چوب‌های اتاقِ فریدون و بندیکت باعث می‌شد کسانی درِ اتاقشان را باز کنند و به دستشویی بروند. با بلند شدنِ سروصدای باز و بسته شدن درها و رفت و آمدِ پاها در راهرو، صندلیِ من غرغز می‌کرد و تختخوابِ پروفِت به دیوار می‌خورد و چوب‌های اتاقِ بندیکت و فریدون باز هم به ناله می‌افتاد.

تمام روز، مثلِ زندانی محکوم به مرگی که صدای برپا کردنِ چوبه‌ی دارش را می‌شنود، روی تختم دراز کشیده بودم و به سروصدای بیرون گوش می‌دادم. نه می‌توانستم بیرون بروم، چون بی‌خوابی‌های مداوم از پا درم آورده بود، و نه می‌توانستم بخوابم. بعد از فریادهای خشمناکِ اریک فرانسوا اشمیت که گابیک را شلاق می‌زد نوبتِ «اعدام باید گردد» قمری‌ها شده بود؛ بعد هم صدای اژه‌ی برقیِ فریدون. حوالیِ ساعتِ ده مدتی سکوت شده بود و من از هوش رفته بودم. اما ساعتی بعد صدای ضربه‌های محکمی که به در می‌خورد بیدارم کرده بود. هراسان پرسیدم کیست. صدای محکمِ مردانه‌ای، به زبان فرانسه، چیزی گفت که نفهمیدم. حتم کرده بودم پلیس است. در را باز کردم. دو مردِ قد بلند با سر و وضعی آراسته جلوی در بودند. دستِ یکی جزوه‌ای بود با تصویری از عیسی مسیح، ایستاده میانِ بره‌هایی که دنباله‌یشان لایِ شکافِ کُتِ مرد گم شده بود، و زیرِ بغلِ دیگری چند جلد کتاب. به ضربِ کلماتی که بی‌امان میانِ آسیابِ دندان‌ها می‌چرخید راهِ خود را باز می‌کردند و جلو می‌آمدند. همین‌که فهمیدم «شاهدانِ یهوه» اند که برای ارشاد من آمده‌اند در را پیش کردم. چهار دستِ تنومند، همین‌طور که آسیابِ دندان‌ها می‌چرخید، از آن سو به در فشار آورد. مثل کسی که از ترس گاو وحشی

به جایی پناه برده باشد وحشت زده در راهل دادم و درحالی که با سر به اتاقِ پروفت اشاره می‌کردم فریاد زدم: «ژزو کریست آنجاست! ژزو کریست آنجاست!»

صدای پاها که از جلوی درِ اتاقم دور شد، با حالتی عصبی، خود را روی تخت رها کردم و پتو را روی سرم کشیدم. لحظه‌ای بعد درِ اتاقِ پروفت را می‌زدند. گوش‌ها را تیز کردم. بعد از آن همه شکنجه نوبتِ تفریح بود! بدبختانه، پروفت در راه باز نکرد. صدای پایین رفتنِ «شاهدانِ یهوه» که در راه‌پله پیچید تازه چشمم افتاد به نامه‌ای که زیر درِ اتاقم بود. پاکت را باز کردم:

«این زخم هم فراموش خواهد شد. اما باید بگویم به شدت تحقیر شده‌ام و احساس می‌کنم به من خیانت شده است. گمان نمی‌کردم بعد از آن همه دوندگی و گروگذازدنِ ریش پیش این و آن این‌طور کودکانه عمل کنی. اگر بخواهم حقیقت را گفته باشم باید بگویم که مجموعه‌ی اعمال و رفتار نشان می‌دهد آدمی هستی خودویرانگر!

مایلم نامه‌ام را با این مَثَلِ قدیمی به آخر برم: خدایا تو مرا از شرِ دوستانم حفظ کن خودم از پس دشمنانم برمی‌آیم.

برنارد

## فصل چهارم

### در اندوه دریای گمشده

#### ۱

نشسته‌ام روی لبه‌ی تخت. غرقِ تاریکی. بی‌وقفه حرف می‌زنم. حرف می‌زنم که نترسم. مثل کسی که در تاریکی از دستش حایلی بسازد در برابرِ خطر، این تنها رشته‌ی ارتباطِ من با اوست. بیست‌وشش سالِ تمام او را خرکش کردم. هر خری را رسیدم، به جای او قالب کردم، از هنرپیشه‌ی سینما تا بقالِ محل. از نورِ روز هراس داشتم. از تابیدنِ تیغِ آفتاب به فرقِ سر هراس داشتم. هراس داشتم غفلت کنم و از زیرِ ناخنِ پاها خودش را بالا بکشد. صبح که می‌خوابیدم چراغ را روشن می‌گذاشتم، کجتاب. تا او همیشه کنارم باشد، روی دیوارِ مقابل. می‌دانستم این لگدها که به من می‌زند عاقبت از پا درم خواهد آورد. حالا هفته‌هاست نخوابیده‌ام. بوی تند و زننده‌ی پیازداغ همراه با غبارِ گچ و خاک‌اره نفسم را بریده است. ریه‌هام تنگی می‌کند.

«میم الف ر» که انگار مویش را آتش زده بودند، دو روز پیش آمد؛ تنها کسی که می‌توانست نجاتم بدهد. کاری کردم که او را برای همیشه از خودم برانم: «برای چه آمدی؟ آن هم بعد از این همه سال؟»

– بعد از پانزده سال.

– بسیار خوب، بعد از پانزده سال.

– شش سال است می‌خواهم ببایم، هر بار جلویم را گرفته‌اند.

– نپرسیدم چرا دیر آمدی.

- آمدم بینمت.
- خب، مرا دیدی، غرق در گه. چرا نمی روی؟
- باید ازت مراقبت کنم. داری خودت را نابود می کنی.
- آنچه مرا نابود می کند دیگری است.
- می توان میان دیگران تنها زیست.
- عجالتاً این دیگرانند که وسطِ تنهایی من زندگی می کنند.
- این دیگران را تنهایی تو به وسطِ معرکه کشیده است.
- آمده ای نصیحتم کنی؟
- آمده ام کمکت کنم.
- همه دارند کمکم می کنند! یکی صاحبِ وحی می شود، یکی می خواهد سطح مفیدِ اتاقم را دوبار بر کند. یکی مویش را آتش می زنند... اگر می خواهی کمکم کنی برو. برو و راحت بگذار!
- رفت. در را نیمه باز گذاشت و رفت. کاش برمی گشت. چه خریدی! حالا چه کسی نعلش مرا برمی داشت؟
- برگشت. به همان آرامی که رفته بود برگشت. نیم ساعت بعد که آستینش را بالا زده بود تا به اوضاع مغشوشِ اتاق ها سروسامانی بدهد، کاردِ آشپزخانه را برداشتم و سرش داد کشیدم که اگر نرود او را خواهم کشت.
- چه خریدی! با چه مصیبتی پیدایم کرده بود، و من...
- «وقتی، سرانجام، ردِ پایت را به دست آوردم درنگ نکردم. پشتِ درِ هرسفارتخانه ای چندین شب خوابیدم و از پاسخِ نامساعدِ دلسرد نشدم. اهمیتی نداشت چه کشوری به من ویزا بدهد.»
- اروپا را و جب به و جب می شناخت. می دانست اروپا خاکِ متصل است. هر جا هم که آبی به آن حاشیه داده باشد کشتی هست. کشتی هایی آنقدر بزرگ که بتوان خاکِ متحرکش تلقی کرد. وقتی کنسول اتریش شبی را به یاد آورده بود که او، در منزلِ سفیرِ ایتالیا، پاها را برهنه کرده بود و نشسته بود

کنارِ حوض و مثل یک پری دریایی در اندوهِ دریای گمشده آواز می‌خواند، بی‌درنگ مهرِ سبز را روی مرکب فشار داده بود، چندین بار و به دقت، و گذرنامه را مهر کرده بود، با همان وقت.

– «گویی حالا که داشت مرا به آب می‌انداخت، می‌خواست مطمئن باشد لای صخره‌ای گیر نخواهم کرد. بعد کارت سفیدرنگی را از روی میز برداشت، روی آن شماره‌ی تلفنی را نوشت و همراهِ گذرنامه به طرفم دراز کرد: من دو هفته‌ی دیگر برای گذراندنِ تعطیلات می‌روم به وین. اگر مشکلی پیش آمد می‌توانید به من زنگ بزنید.»

از اتریش چند بار راه افتاده بود. اما هر بار دمِ مرز جلویش را گرفته بودند. تا از این بن‌بست راهی به بیرون پیدا کند چند سالی را آنجا مانده بود. – «با هائیش ازدواج کردم. چاره‌ی دیگری نبود. باید هرطور شده گذرنامه‌ای دست‌وپا می‌کردم.»

پای پیاده رفته بود به ایتالیا. عاقبت، روزی قدم‌زنان وارد کشتی‌بی شده بود. در خنِ کشتی خزیده بود لای قفس حیوانات. کشتی به بارسلون می‌رفت. از آنجا هم نتوانسته بود مرز را پشت سر بگذارد. سرانجام، پای پیاده، در برف و سرما، دو ماهی راه رفته بود تا از «پیرنه» خود را سرازیر کند به این طرف.

– «شب را ناچار بودم روی قله صبح کنم. برف همه‌جا را پوشانده بود. در آن سرما و تاریکی به هر زحمتی بود مقداری شاخه جمع کردم. وسطِ شکافِ دو تخته سنگ آتشی به پا کردم. شعله که بالا گرفت، دیدم ماری چنبره زده است مقابلم. نمی‌خواستم بمیرم بی‌آن‌که تو را ببینم. گفتم نه کم از نی‌ام. خواندم. نیشش را درکشید. خواندم. پلک‌هایش سنگین شد. دمِ من در مار گرفت در تو نمی‌گیرد!»

کارد را که برداشتم بساطش را برچید. از پله‌ها که پایین می‌رفت نگاهم کرد. سرزنشم نکرد. غمگین نشد. نگاهم کرد و رفت.

تمام دیشب باد می‌آمد. اتاق من تخته‌پاره‌ای بود در توفان. صدای غرغرِ خمیدنِ اسکلتِ چوبیِ ساختمان را به وضوح می‌شنیدم. گریه‌ی بندیکت بی‌وقفه صدا می‌کرد و هرازگاه صدای افتادن و شکستنِ چیزی، پیچیده در صدای باد، به چهره‌ی شب خط می‌زد. چند بار برخاسته بودم پنجره را ببندم اما هر بار شعرِ شاعری گمنام مرا منصرف کرده بود:

«بیاید باد.

بروبد این اتاق و کاغذها، باد  
و از این دریچه  
که دهانِ مرده‌ایست بر دیوار،  
بلغزم در شب.

و بچرخم با سپاهِ یخ‌بسته‌ی ستارگان...»

باد مثل دریایی وحشی موج برمی‌داشت و هر بار، پیچیده در صدای افتادن و صدای شکستن، به در و دیوار سرمی‌کوبید. فکر کردم باد پنجره‌ی اتاقم را با خود می‌برد و لبه‌ی بیرون‌زده‌ی شیشه‌ی پنجره، اندکی دورتر، گردنِ عابرِ نگویند بختی را قطع می‌کند. شیشه‌ی خون‌آلود روی آسفالت هزار تکه می‌شود و سر بریده‌ی عابر تا جلوی درِ مغازه‌ی نانواپی قل می‌خورد. از تصورِ این منظره چنان به رعشه افتادم که، بی‌اختیار، به طرفِ پنجره خیز برداشتم.

گویی این خیز تداوم همان رعشه بود که دایره‌هاش، مثل دایره‌های سنگی افتاده در برکه، از وحشتِ درون تا پای پنجره وسعت گرفته بود.

پنجره قابِ فلزیِ مستطیلی بود که به طرز ناشیانه‌ای با شیشه فرش شده بود و مثلِ بیشترِ پنجره‌های اتاق‌های زیرشیروانی به طورِ عمودی حرکت می‌کرد. رو به آسمان باز می‌شد، و رو به زمین بسته. مهارِ پنجره میله‌ای فلزی بود که به لبه‌ی آن وصل بود و سه سوراخ به فواصل مساوی داشت و با قرار گرفتن این سوراخ‌ها روی زبانه‌ی فلزیِ کفِ پنجره می‌شد آن را به درجاتِ مختلف باز گذاشت. پنجره‌ی اتاقم روی سوراخِ وسط بود. وقتی میله را لمس کردم فکرِ شومی از خاطرم گذشت و مثل همیشه که تا از چیزی ترسیده‌ام همان به سرم آمده است این بار هم تا میله را از داخلِ زبانه آزاد کردم آن فکرِ شوم به فعلیت درآمد: بادِ مهیبی که در همان لحظه هجوم آورده بود مرا پس زد، پنجره را با لولا از جا کند، و مثلِ کاغذی چرخان در هوا، با خود برد. گویی آن زبانه نه مهارِ پنجره که ضامنی بود که آن اتفاقِ شوم را آزاد می‌کرد.

به انتظارِ صدای تصادمی وحشتناک بی‌حرکت ایستادم. عابرِ نگویند بخت، که مردِ مسِ بی‌خانمانی بود، تلوتلوخوران در بادِ نزدیک می‌شد. پنجره، همین‌طور که لبه‌ی شیشه‌اش از قاب بیرون زده بود، در هوا می‌چرخید. هزار بار سرِ مردِ نگویند بخت از تن جدا شد و هزار بار صدای هزار تکه شدنِ شیشه‌ی پنجره در سرم پیچید. اما بیرون فقط صدای باد بود. نه صدای شکستی، نه حتا هیچ صدای اصابتی. حالا گریه‌ی بندیکت هم، که تا همین دقیقه‌ی پیش صدا می‌کرد، خاموش بود. حیرت‌زده ایستادم وسطِ اتاق. گویی این نه شیشه و فلز که تکه‌ای ابریشم بود که باد با خود برد. شگفت‌زده خود را به پنجره نزدیک کردم. قابِ پنجره حفره‌ای بود ظلمانی، دهانِ بی‌دندانِ هیولایی. خواستم سر را از پنجره بیرون کنم شاید چیزی ببینم اما فکری ترسناک باعث شد خود را به سرعت پس بکشم: نکند شیشه‌ی پنجره مثل



پَرّه‌ای چرخان در همان حوالی منتظر است تا به کنجکاوِی سر بیرون کنم و آنگاه...

یعنی ممکن است فکرِ اختراعِ گیوتین در چنین شبی به ذهنِ مخترعش رسیده باشد؟ حالا اگر کنجکاوِی کار دستم بدهد فردا روزنامه‌ها چه خواهند نوشت؟ مردی که در خوشی‌ها همسرنوشتِ لویی شانزدهم نبود اما در مرگ...

برگشتم روی تخت و، درحالی که همچنان گوش تیز کرده بودم، به یادِ حرفِ پروفت افتادم. تختِ من تختِ شیطان بود و حوادثِ ناگواری در انتظارم!

چه حادثه‌ای ناگوارتر از این که باد پنجره‌ات را ببرد و نفهمی به کجا؟ ما تا کجا مسئولِ اعمالِ خود هستیم؟ من می‌خواستم پنجره‌ی اتاقم را ببندم اما توفانی بی‌هنگام آن را از جا کند و با خود برد. حالا پنجره‌ی اتاقِ من سرنوشتِ مستقلِ خودش را دارد. ممکن است به جای قطع کردنِ سرِ عابرِ نگون‌بخت، پایش را بشکند یا فقط به جراحیِ سطحی اکتفا کند. اما این به معنای پایانِ هستیِ این عمل نیست. فرض کنیم در جایی فرو آید که هیچ عابری نیست. صدای مهیبِ درهم شکستنِ پنجره‌ی شیشه‌ای روی آسفالت، حالا، تکثیر می‌شود و در چند جهت به حرکتِ خود ادامه می‌دهد:

زنِ کلانتر، که به شدت تکیده شده است، جبه‌ای قرص لیزانکسیا می‌خورد و می‌خوابد. این اواخر بارها شب و نیمه‌شب بندیکت با خشونت درِ اتاقِ آنها را زده بود که: «سروصدایتان نمی‌گذارد بخوابم»؛ و هر بار زنِ کلانتر به پیر و پیغمبر سوگند خورده بود که صدایی نکرده‌اند و او خیالاتی شده است.

چند دقیقه‌ی پیش هم بندیکت، درحالی که محکم به درِ اتاق می‌کوفت، سرش داد کشیده بود: «اگر شما تنِ لش‌ها بیکارید من باید ساعتِ چهار صبح بلند شوم بروم سر کار!»

راست می‌گفت. ساعتِ چهار بلند می‌شد. اما ساعت هشت می‌رفت سرِ کار. و بعد، که اضافه کرده بود: «نیمه‌شب کسی ظرف نمی‌شوید»، زنِ کلانتر جانش به لب می‌رسد و حمله می‌کند بزندش؛ بندیکت می‌گریزد و درِ اتاقش را از پشت می‌بندد. در همین لحظه فریدون سر می‌رسد: «چه شده است؟» زنِ کلانتر بغضش می‌ترکد: «دارم دیوانه می‌شوم. ساکت نشسته‌ام فرانسه می‌خوانم؛ می‌گویند صدای شستنِ ظرف بیدارش کرده است!»

در این لحظه فریدون چیزی می‌گوید تا به خیالِ خود او را آرام کند ولی، انگار نفت به آتش پاشیده باشد، سراپای زنِ کلانتر گر می‌گیرد!

تا فردا، که کلانتر از کارِ شبانه برگردد، زن قرص دیگری می‌خورد و می‌خوابد. اندکی بعد، صدای مهیبِ برخورد پنجره‌ی شیشه‌ای با آسفالتِ خیابان همان ضربه‌ی مناسبی است که زنِ کلانتر به آن نیاز دارد تا دریابد که هر صدایی بندیکت را اذیت نمی‌کند؛ در این لحظه یادش می‌افتد به حرفِ فریدون و تصمیم عجیبی می‌گیرد.

ادامه‌ی این اتفاق تبدیل به نسیم ملایمی می‌شود یا توفانی در شیکاگو عجالتاً به ما مربوط نیست.

کمی آن‌طرف‌تر همان خیابان ژان دارد با امانوئل عشق‌بازی می‌کند. از مدتی پیش بی‌تفاوتی‌های امانوئل او را، که جوانی است خجول و فاقدِ اعتماد به نفس، دچار مشکل کرده است؛ طوری که هر بار مجبور شده است چیزی را بهانه‌ی ناتوانیش کند. بی‌اهمیت جلوه دادنِ این امر توسطِ امانوئل نه تنها تسلی‌بخش نیست بلکه به تزلزل و بی‌اعتمادیِ ژان دامن بیشتری می‌زند. مخصوصاً که مدت‌هاست امانوئل حتا زحمتِ روشن کردنِ گرامافون را هم به خودش نمی‌دهد.

ژان که از این وضع جانش به لب رسیده است به خودش آخرین شانس را می‌دهد. شب قبل را خوب می‌خوابد، پیش از آمدن دوش آب سرد می‌گیرد، غذای سبک می‌خورد و بی‌درنگ دو عدد قرص «کربوسیلن» بالا می‌اندازد تا

نفخ معده وسطِ کار تمرکزش را پاره نکند؛ و برای اولین بار هم خودش گرامافون را روشن می‌کند.

در متنِ اپرای کارمن و، علیرغمِ توفانی که ساختمان را به لرزه درآورده است، همه چیز به دلخواه زان پیش می‌رود. حتا پس از مدت‌ها – اگرچه نه به قوتِ پیش – دوباره صدای ابرازِ احساساتِ امانوئل را درآورده است. کارمن صدایش را اوج می‌دهد. «بالاتر، بالاتر، بالاتر. لالالا، لاهاهاهاهاه. لالالا، لاهاهاهاهاه.» اما در لحظه‌ای که زان می‌رود تا اشکِ شوقش را سرازیر کند صدای مهیبِ برخوردِ فلز و شیشه همه چیز را به هم می‌ریزد.

حتا اگر امانوئل تصمیم نگرفته بود آن شب هرطور شده حقیقت را به زان بگوید باز حرکتِ ساده‌ی من – بستن پنجره – به همین جا ختم نمی‌شد. بیرون هیچ صدایی نمی‌آمد. توفان آرام گرفته بود اما از سقوطِ پنجره‌ی اتاقم خبری نبود. پذیرفته بودم که این نه سطحی از فلز و شیشه که تکه‌ای ابریشم بود که باد با خود برد. اما هیچ چیز مانع نمی‌شد به پیامدهای آن نیندیشم. حرکتِ چیزی به لطافتِ ابریشم هم می‌توانست همان فاجعه‌ای را بیافریند که حرکتِ بالِ پروانه:

در خیابان از زنی ساعت را می‌پرسید. زن می‌ایستد و به ساعتش نگاه می‌کند: «پنج و ده دقیقه.»

این پرسش برای شما عملی است خاتمه‌یافته. اما خودِ این عمل، مثلِ هیولایی نوزاد، بی‌اعتنا به شما، به هستیِ مستقلِ خود ادامه می‌دهد. همان چند ثانیه کافی است تا زن، که به سرعت واردِ ایستگاه مترو شده است، قطاری را که در همان لحظه به راه افتاده از دست بدهد. دو دقیقه‌ی بعد، قطارِ دیگری از راه می‌رسد زن سوار می‌شود. چند ایستگاه آن‌طرف‌تر تصادمی وحشتناک با قطاری که از سمتِ مقابل می‌آید باعثِ از دست رفتنِ جانِ تعدادی از مسافران می‌شود. زن که می‌توانست با قطارِ قبلی برود به خاطرِ یک عملِ ساده‌ی شما نامش در فهرستِ قربانیانِ این تصادف رقم

می‌خورد.

این ماجرا هم در نظرِ شما فرضیه‌ایست مسخره که ابداعش فقط از ذهن بیماری مبتلا به پارانویا ساخته است.

با وجود این، کسی که ساعتِ پنج و بیست دقیقه‌ی بعد از ظهرِ سیزده آوریلِ سالِ پیش درست مقابلِ در ورودیِ متروی «اوبر کامف» از زنی ساعت را پرسید، وقتی عکس‌ها و اخبارِ مربوط به تصادفِ دو قطار در «گار دو نور» را دید، حتا اگر به این فرضیه‌های مسخره اعتقاد می‌داشت، نمی‌توانست تصور کند که مرگِ آن زن پایانِ عواقبِ آن سؤالِ کوچک نبود.

با مرگِ آن زن، مردی که از مدت‌ها پیش در جایی ایستاده بود نزدیک به انتهای یک دایره‌ی مرگ، یک قدمِ دیگر به پیش رانده شد!

آرزو می‌کردم هر بلایی که می‌خواهند سرم بیاورند اما برم‌نگردانند به آن جهنم‌دره. حالا همه‌چیز به کنار، برم‌گشتم چه کنم؟ من که دیگر کسی را نداشتم. زنم در تصادفِ قطار جانش را از دست داده بود و دخترم هم که دچار عقاید عجیب و غریبی شده بود و آخرالزمان را نزدیک می‌دید، روزی، غیش زده بود. بعد که همه‌جا را پی‌اش گشته بودیم، پلیس احتمال داده بود جزء قربانیانِ هنوز شناسایی‌نشده‌ی فرقه‌ی «معبِد خورشید» باشد؛ چون عکسی از دکتر لوک ژوره، رهبرِ فرقه، لای یکی از کتاب‌های درسی‌اش پیدا شده بود. مانده بود خاتون، که سپرده بودمش به خانه‌ی سالمندان. حالا اگر برم‌گشتم، باز باید هر هفته که می‌رفتم به دیدنش شاهدِ التماس‌های او باشم: «مرا از دستِ این کافرها نجات بده. همه‌اش گوشتِ نجس به خوردم می‌دهند. فردا جوابِ خدا را چه بدهم؟»

گفته بودم اینجا مخصوصِ سالمندانِ مسلمان است. اما حالا، که لابد همه‌چیز را فهمیده بود، چطور باید قانعش می‌کردم؟

نه، طاقتِ برگشتن به آن جهنم‌دره را نداشتم. با درماندگی رو کردم به رفیقِ بغل‌دستی: «شما که می‌دانید چاقو را چه کسی در پشتم فرو کرد!»  
رفیقِ بغل‌دستی، که حالا یک صندلیِ لهستانی گذاشته بود زیرِ ستونِ نور و یک پایش را هم روی پای دیگرش انداخته بود، پکِ محکمی به چپش زد:

«بله، ولی چه کسی تحریکش کرد؟»

دود چپق رو به پایین حرکت می‌کرد و همین امر مرا متقاعد کرد که به راستی مرده‌ام و حالا در عالم بالا هستم. پس برای اولین بار تصمیم گرفتم با صداقت تمام به همه چیز پاسخ بدهم. گفتم: «شما روایت تحریف‌نشده‌ی ماجرا هم که در اختیارتان هست. می‌توانید هرچه را می‌گویم مقایسه کنید.» رفیق سرخپوست دسته‌ی کاغذی را که روایت بدون تحریف ماجرا بود و بالای تمام صفحاتش هم علامت تجارتی توشیبا، باز کرد: «نوشته‌اید، سید به بی‌ارزشی کلمات پی برده بود. به همین دلیل بی‌دریغ خرجشان می‌کرد. او به یک چیز دیگر هم پی برده بود: فلاکت روحی و نیاز بیمارگونه‌ی آدم‌ها به شنیدن حرف‌های خوشایند و تمجیدهای بی‌مأخذ. شبی که رعنا پیشنهاد کرد کارهای سید را تایپ کند رگ باریک زیر پلک چپ سید لرزید. مکثی کرد و گفت: «چند صفحه بیشتر نیست، خودم نرم نرم می‌زنم.» و این را درحالی گفت که داشت می‌رفت. اما بلافاصله پشیمان شد و نیم ساعت دیگر هم ماند تا با گفتن «حالا پیشنهادتان جدی بود؟» پاسخ مساعدش را بدهد و رعنا را با خودش ببرد. او به این مقدار زمان نیاز داشت تا همه‌ی حساب‌هایش را بکند و ببیند آیا با این اقدام جریحه‌دارم می‌کند یا نه؟ و در این صورت آیا خواهد توانست به نوعی بازی کند که انگار با این اقدام محبتی هم به من کرده است؟ (مثل شبی که در یک مهمانی جسیکا، دختر آمریکایی، از او پرسید اهل کجا هستید، گفت: «عُم» و این را طوری گفت که من که شاهد این گفتگو بودم طبعاً گمان کردم منظور همان «قم» است؛ شهر کوچک کویری زادگاهش؛ و جسیکا که حتا نمی‌دانست ایران کجای این کره‌ی خاکی واقع شده است، گمان کرد منظور «رُم» است. و بعد که جسیکا، هیجان‌زده، شروع کرد به تعریف از زیبایی‌ها و عظمت بناهای تاریخی این شهر، سید چنان دم به دم او داد که جسیکا فکر کند این جوان مفتخر ایتالیایی دارد دانش او را از جغرافیا ستایش می‌کند و من فکر کنم این جوان نازنین حتا در

موردی به این کوچکی هم دلش نمی‌آید توی ذوقِ کسی بزند). بله، سید باید حساب می‌کرد که اگر میانِ من و رعنا ناچار به از دست دادنِ یکی است کدام بهتر (آخر، سید در وجودِ من هم چیز به دردخوری پیدا کرده بود؛ آن تصنیف‌های خام‌دستانه‌ای را که گاه‌گاه می‌ساخت باید یکی که تجربه‌ی این کار را داشت، نظر می‌داد و راست و ریستشان می‌کرد). جمع و تفریقِ سید درست بود. اما با همه‌ی تیزهوشی حسابِ یک چیز را نکرده بود: این‌که دیوارِ آن اتاق‌ها از کاغذ هم نازک‌تر است و در اتاقی چسبیده به اتاقِ من، کسی زندگی می‌کند که حسرت می‌خورد چرا وقتی زنش را در بغلِ آن لندهورِ فرنگی دید کار را به خدا حواله کرد و سرش را گوش تا گوش نبرید. پاسخِ مساعدی که سید به رعنا داد ارتعاشِ صوتی ساده‌ای بود که میانِ لب و دندان او زاده شد و، چند روز بعد هم، در ادامه‌ی حرکتِ مستقلش تبدیل به چاقویی شد که نوکِ تهدیدش نصیبِ گلوی او شد و کمی بعد، تیغی‌شکافنده‌اش، تا دسته، نصیبِ من.»

رفیقِ بغل‌دستی سینه‌اش را صاف کرد: «خب، در این روایتِ به اصطلاح تحریف‌نشده، شما همه‌چیز را خراب کرده‌اید سرِ سید بیچاره!»

– ببینید... آقای... رفیق، درست است که او شبی که به پیشنهاد رعنا پاسخ مثبت داد می‌دانست که بین من و رعنا چیزی ترک برداشته، اما دمی که برای او پهن کرده بود بسیار ظریف‌تر از اینها بود. او می‌دانست که بهترین شیوه برای به دام آوردنِ زنان این است که هیچ شیوه‌ای به کار نیندد. او به تجربه دریافته بود که زنان دیوانه‌ی مردی هستند که در همان حال که با روی خوش از آنان پذیرایی می‌کند وانمود کند که به آنها بی‌اعتناست. به خصوص که هنگام گفتگو هم مرد چیزهایی بگوید که زن احساس کند او به پنهان‌ترین زوایای روحش دسترسی دارد. و سید به پنهان‌ترین زوایای روح او دسترسی داشت! اما ماجرا این قدرها هم ساده نبود. در حقیقت بازیِ پیچیده‌ای بود که در آن هرکس هم شکارچی بود هم شکار. رعنا که تلاطمِ شخصیت و

رفتارهای خودخواهانه‌ی مرا می‌دید فکر کرده بود که اگر قرار است از رابطه‌ای دونفره تنها چیزی که نصیبش می‌شود همین امکانات مختصر خور و خواب باشد چرا این رابطه را با کسی برقرار نکند که دست‌کم امکانات بیشتری به او بدهد؟ اتاق‌های سید تودرتو بود و فضای بزرگ‌تری داشت. دوش آب گرمی هم که سید خودش اضافه کرده بود، در مجموع، اتاق‌هایش را به شکل آپارتمان کوچکی درآورده بود که دیگر ربطی به اتاق‌های زیرشیروانی نداشت. بیشترِ ظهرها هم غذایش را در رستوران می‌خورد.

وقتی سید، رعنا را به اتاق خود می‌برد گمان می‌کرد او را به دام آورده، اما نمی‌دانست که دو روز پیش از آن رعنا، که از ریخت و پاش‌ها و طرز زندگی سید سردر نمی‌آورد، از من پرسیده بود: سید از چه راهی زندگی می‌کند؟ و وقتی، با همان اصطلاحی که خود سید به کار می‌برد، گفتم: «نمایشگاه گلیم!» چشمانش گرد شد و در مغزش جرقه‌ای زد که این جرقه در ادامه‌ی حرکتش، روز بعد، به امتناع از همخوابگی با من تبدیل شد و روز بعد از آن، به پیشنهاد تاپ کردن قصه‌های سید و چند روز بعد هم به نوک چاقوی پروفت.

رفیق بغل‌دستی پک محکمی به چپش زد: «خب، در این ماجرا دو همدست هم برای قاتل پیدا کردید! دلتان که نمی‌خواهد باور کنم در این ماجرا شما فقط نقش مقتول را بازی کرده‌اید!»

— ببینید... نمی‌دانم الان همکاران هم اینجاست یا...

— رفته است جایی، برمی‌گردد.

نگران شدم. از فضای صمیمانه‌ای که بین من و رفیق بغل‌دستی ایجاد شده بود سوءاستفاده کرده، پرسیدم: «کجا؟»

— قرص‌هایش را جا گذاشته بود، رفت بیاورد.

— چه قرصی؟

— لیزانکسیا. خب می‌گفتید.



- ببینید آقای... آه لعنت به این عادتِ کوفتی...
- مهم نیست. هر کدام را دلتان خواست بگوئید.
- بله... رفیق... من تلاش زیادی کردم به نصیحتِ آن آدم حسابی عمل کنم. اما عاشق شدنم دوامی نداشت. سر هفته یا خودم دلسرد می‌شدم یا طرفِ مقابلم. بعد هم می‌بخشید، چطور بگویم... یکی از اعضای بدنم کار نمی‌کرد...
- مالِ لیزانکسیاست!
- این صدای فاوستِ مورثانو بود که پیچیده بود در فضا. رفیقِ بغل‌دستی درحالی که چیقش را می‌تکاند برگشت به سمتِ چپ.
- گفتم: «می‌گفتند مالِ تبعید است. می‌گفتند همه‌چیز توی سرِ آدم می‌گذرد. مغز که فلج بشود بدن هم کارِ خودش را نمی‌کند. اما من فکر می‌کردم «میمِ الف ر» طلسم کرده است.»
- خیر، مالِ لیزانکسیاست!
- می‌خواستم بگویم نمی‌ترسید شرکتِ سازنده‌اش علیه شما شکایت کند، زبانم چرخید و گفتم: «شما نمی‌ترسید، می‌خورید؟»
- من زن ندارم. به علاوه، خاصیت دارد. فکر می‌کنید سید چرا مِشت مِشت می‌خورد؟
- ناراحتی قلبی داشت.
- ساده‌اید!
- پس چرا می‌خورد؟
- به حرفتان ادامه بدهید.
- ... رعنا هم مثلِ هر زنِ دیگری قربانی بی‌گناهی بود که به دردهای من افزوده بود؛ فقط به این دلیل که در سرِ قرارم با او به جستجوی کس دیگری بودم؛ دختری که در رودخانه گم شده بود. پس، از یک جایی، حضور او جز دردسر چیز دیگری برایم نبود. وقتی دیدم هم او و هم سید هر کدام برای دیگری خواب‌هایی دیوانه‌اند به خودم گفتم اگر راه نجاتی باشد جز این نیست

که این دو را به هم نزدیک کنم.

فاوست مورنائو، که حالا سر جای رفیق بغل‌دستی نشسته بود، گفت: «و شما هم دست به کار نقشه‌ی خودتان شدید!»

– در واقع، من نقشه‌ی خاصی نداشتم. فقط باید به هر کدام از آنها در اجرای نقشه‌ای که داشتند کمک می‌کردم. سید می‌خواست دستش پر باشد و من بیش از آن که لازم داشت به او اطلاعات می‌دادم؛ آنقدر که رعنا احساس کند سید به پنهان‌ترین زوایای روحش دسترسی دارد! بعد هم برای آنکه سید را متقاعد کنم که بین من و رعنا دیگر رابطه‌ای نیست قرارمان را، به عمد، سر کنسرت این‌گرید گذاشتم. رعنا هم اگر تصمیم گرفت دیگر با من نخواست به این امید بود که راه برای ارتباطش با سید هموار شود. من هم با دادن این خبر به سید، خیلی زود، این راه را برایش هموار کردم. روزی هم که در آشپزخانه به او پیشنهاد کمک کردم می‌دانستم که او، بیشتر، از فقدان یک گرمای انسانی است که رنج می‌برد نه دوری سید. با رفتن سید و سوت و کور شدن طبقه، برای او فرصتی پیش آمده بود تا گذشته را مرور کند و به اشتباهاتش پی ببرد. اما من، به جای غنیمت شمردن فرصت، سعی کردم به او تلقین کنم که رنج او از دوری سید است. بعد هم همه‌چیز را در مسیری هدایت کردم که آن دو به هم برسند.

– زیاد هم به خودتان امیدوار نباشید. شما می‌دانید در شب حمله، وقتی رعنا رفت سید را تا منزل آنییس همراهی کند، بین آنها چه گذشت؟

– نه نمی‌دانم.

– شما قضیه‌ی کمین کردن پروفِت پشت در اتاق رعنا را باور کردید؟

– یعنی حقیقت نداشت؟

– اگر یادتان باشد سید قبل از حرکت، چندتایی لیزانکسیا زیر زبانش

گذاشت.

– بله، خب قلبش دوباره گرفته بود.

– نه! قضیه‌ی حمله‌ی قلبی داستانی بود که اختراع کرده بود تا به زنش، یا هر کس دیگری که لازم می‌شد، تلقین کند که عمر او کوتاه است.

– این چه فایده‌ای برایش داشت؟

فاوستِ مورتائو پوزخندی زد: «چه فایده‌ای داشت؟» سپس، درحالی که ادای حرکاتِ آنیس را درمی‌آورد، این‌طور ادامه داد: «آه... جوانِ به این نازنینی! حیف که عمرِ کوتاهی دارد! حالا که این‌طور است بهتر است مانعِ لذت بردنِ او از زندگی نشویم!»

– یعنی تمامِ آن صحنه‌ها بازی بود؟

– یعنی شما نمی‌دانستید؟

– خب، شاید گاهی که لازم می‌شد از آن بهره‌برداری هم می‌کرد. ولی لیزانکسیا را برای چه می‌خورد؟

– شما برای چه می‌خوردید؟

– اوایل برای رفعِ افسردگی. بعد که متوجهِ خواصِ دیگرش شدم وقت‌هایی می‌خوردم که قرارِ مهمی داشتم.

– برای او همه‌ی قرارها مهم بودند. پس هر روز می‌خورد. آن هم مِشتِ مِشت.

– پس با این حساب او هم...

– برای او یک چیز مهم بود: مغناطیسِ وجود!

راست می‌گفت. یادِ آمد به روزی که سید دفترِ یادداشت‌های روزانه‌اش را جا گذاشته بود و منِ ناسپاسِ کنجکاو شروع کرده بودم به جاسوسی (آخر، این جوانِ نازنین کلیدِ یدکیِ اتاقش را به من داده بود تا برای گرفتنِ دوشِ مجبور نباشم، مثل خیلی‌ها، به استخر بروم یا حمامِ عمومی). در یکی از صفحاتِ این دفتر، به نقل از کتابِ «شیطان و دیگری» اثرِ رزا سیگما، نوشته بود: «در وجودِ هر کس کودکی است که تا پایانِ عمر با او می‌زید. کافی است چین و چروکی را که زمان، برای گم کردنِ رد، در چهره‌ی اشخاص به جا

می‌نهد کنار بزنیم تا آن کودک خود را نشان بدهد. این یگانه راهی است برای آنکه مرعوب کسی، هر چند بزرگ‌تر از خود، نشویم. یا اگر مایلید، این تنها راه مرعوب کردن دیگری است. در یک کلام، این یعنی مغناطیس وجود! و سید زیر آن اضافه کرده بود: «چین و چروک‌های صورت افشاگرند! باید به جستجوی وسیله‌ای بود که چهره را به ماسک بدل کند...» و خط بعد، شتابزده، اضافه کرده بود: «لیزانکسیا! لیزانکسیا!»

مرعوب وسعت اطلاعات فاوست مورنائو و رفیق بغل‌دستی، و شاد از تصمیم عاقلانه‌ام مبنی بر اعتراف، پرداختم به موردی که حالا نگرانم کرده بود: «شما همه‌اش زمان گذشته به کار می‌برید، مگر بلایی سرش آمده است؟»

– عمر کوتاهی داشت!

– پس دروغ نمی‌گفت.

فاوست مورنائو به نقطه‌ای نامعلوم خیره شد: «آن قدر مجذوب این فکر شد که در دامش افتاد.» بعد، درحالی که ادای حرکات سید را درمی‌آورد، اضافه کرد: «عمر کوتاه زندگی را سرشار می‌کند!»

– و از چه مُرد؟

– از حمله‌ی قلبی!

تازه چشمانم گرم شده بود که صدای ضجه‌های زنی مرا بیدار کرد: «بیا پایین. بیا پایین. خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم.»

صبح، کمی بعد از فریادهای گوش‌خراش اریک فرانسوا اشمیت و زوزه‌های دردناک گاییک، قمری‌ها دوباره آمده بودند. شب قبل باد پنجره‌ی اتاقم را با خود برده بود و این بار قمری‌ها، که با شدت و عصبیتی بیش از پیش فریاد می‌زدند، از پنجره داخل شده بودند و روی میز و ردیف کتاب‌ها راه می‌رفتند و گلویشان را پاره می‌کردند: «اعدام باید گردد! اعدام باید گردد!» چند قمری هم رفته بودند روی لبه‌ی سه‌پایه‌ی نقاشی و یکی هم آمده بود روی دسته‌ی صندلی لهستانی رنگ‌ورو رفته‌ای که کنار در بود، و حنجره‌اش را جر می‌داد: «اعدام باید گردد! اعدام باید گردد! اه!»

از وقتی که، سرانجام، کشف کرده بودم قمری‌ها با ریتم آن نغمه‌ی شوم چه می‌گویند تحمل صدایشان برایم غیرممکن شده بود. اوائل به خود می‌گفتم: داری خیالاتی می‌شوی، در دام نیفت! پس کوشیده بودم به جای «اعدام باید گردد» کلمات دیگری را بشنوم. ابتدا به خود تلقین کرده بودم که می‌گویند: «بیدار باید گردد!» اما خیلی زود منصرف شدم. چون، گذشته از چفت نبودن مصوت‌های این جمله با ریتم نغمه‌ی قمری‌ها، خود این شعار بیشتر خواب را در چشمم می‌شکست. بعد به جستجوی جمله‌ی مناسبی رسیده بودم به شعار

«ایجاد باید گردد!» اما مصوت‌های این یکی هم چندان چفتِ نغمه‌ها نبود و بار دیگر، ناامیدانه، به این نتیجه رسیدم که قمری‌ها جز همان شعارِ شوم چیز دیگری نمی‌گویند. و حالا که آمده بودند درست بالای سرم، آن‌قدر حنجره‌یشان را جر دادند که، سرانجام، شعاری به ذهنم رسید که هم چفتِ نغمه‌ها بود و هم معنای آزاردهنده‌ای نداشت: «اقدام باید گردد! اقدام باید گردد!» اما باز هم خواب بر من حرام شد، چون همه‌اش از خودم می‌پرسیدم: «در چه موردی؟»

قمری‌ها که رفته بودند، سرم را آهسته از زیر پتو بیرون آورده بودم. روی میز، روی کتاب‌ها و سراسر اتاق پر از فضله بود. بعد، آن بالا، روی ردیفِ کتاب‌های خاک گرفته، چشمم به قمری پیری افتاده بود که همچنان نشسته بود، گردنش خم میانِ پرهاش، و می‌لرزید. روی زمین، کنارِ صندلی، چیزی افتاده بود که در آن حالتِ معلق میانِ خواب و بیداری اهمیت نداده بودم. و حالا این صدای عجیب... مثلاً امروز پس از مدت‌ها راهرو سکوتِ مطلق بود!

– بیا پایین. بیا پایین. خواهش می‌کنم.

فکر کردم امانوئل است. اما در این ضجه‌ها هیچ نشانی از لذت نبود. خواستم سر و گوشی آب بدهم اما بی‌خوابی‌های مداوم توانی برای بیرون آمدن از رختخواب باقی نگذاشته بود. پتو را محکم روی سرم کشیدم. اما تکرارِ مداوم کلمه‌ی «پایین» کنجکاویم را تحریک می‌کرد.

– «بیا پایین، بیا پایین. دِ بیا دیگر لعنتی!»

از همان داخلِ رختخواب و از خلالِ همان چند کلمه که با ضجه و زاری ادا می‌شد کوشیدم ماجرا را حدس بزنم. اما صدا غریبه بود، کلمه‌ها محدود و خیالبازیِ من بی‌پایان.

برخاستم. مثانه‌ام از مدتی پیش تیر می‌کشید. به دستشویی که رسیدم خشکم زد. صدای ضجه‌ها از داخلِ توالت می‌آمد! از آن عجیب‌تر پنجره‌ی

اتاقم بود که شب قبل باد با خود برده بود و حالا توی محوطه‌ی جلوی دستشویی بود؛ روی زمین، کنار دیوار، گنج و منگ برگشتم به اتاقم. صدا لحن التماس‌آمیز غریبی پیدا کرده بود: «خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم!»

این ضجه‌ها مرا پرت کرد به سال‌هایی دور، به حیاط دنج خانه‌ای قدیمی. به توالی که کنج حیاط بود. به دختری که با میل کاموبافی رفته بود داخل توال. به دوست جوانی که، خیس عرق، کنارم نشسته بود و با هر صدای ضجه‌ی دختر بازوانم را چنگ می‌زد و می‌گریست. «چه جنایت وحشتناکی! چه جنایت وحشتناکی!»

– بیا پایین. خواهش می‌کنم! خواهش می‌کنم. به تو قول می‌دهم. اضافه شدن جمله‌ی تازه‌ای به این مجموعه‌ی کلمات تکراری مرا از آن خاطره‌ی هولناک و از پنداربافی‌های احمقانه بیرون کشید. و فشار دم‌افزون مثانه مرا، که از دخالت در زندگی دیگران پرهیز داشتم، کلافه و عصبی، دوباره به سمت توال روانه کرد. در همچنان بسته بود و صدای ضجه، بی‌وقفه، ادامه داشت: «مرا ببخش! به تو قول می‌دهم. بیا پایین. خواهش می‌کنم!»

با اضافه شدن هر کلمه‌ی تازه طرح چهره‌ی کسی که مخاطب زن بود در ذهنم شکل تازه‌تری به خود می‌گرفت. یادم افتاد به سرایدار و زنش. چند بار آنها را در توال طبقه غافلگیر کرده بودم. حضور همزمان هر دو در آنجا، به اضافه‌ی سابقه‌ی اعتیادشان و بعضی قرائن دیگر، جای شکی باقی نمی‌گذاشت که آمدنشان به توال به نحوی با استعمال مواد مخدر در ارتباط است.

استعمال مواد مخدر به خودشان مربوط بود اما استفاده از توال این طبقه، آن هم حالا که فشار مثانه از حد تحمل فراتر رفته بود، به من مربوط می‌شد؛ به خصوص که در آپارتمان خودشان، که در طبقه‌ی همکف بود،

توالت داشتند. سرم را به درِ توالت نزدیک کردم: «کی آنجاست؟»

– بیا پایین، خواهش می‌کنم!

از دالانِ کوچکِ دستشویی بیرون آمدم و به اطراف نگاه کردم. لای درِ اتاقِ امانوئل کمی باز بود. دلم لرزید. نمی‌توانستم تصور کنم این ضجه‌ها از آنِ دختری باشد که آن‌همه آرام راه می‌رفت و آن‌طور به نجوا احوال می‌پرسید. ضربه‌ی ملایمی به درِ اتاق زدم. جیغ وحشتی بلند باعث شد برگردم و به سرعت دستگیره‌ی درِ توالت را بچرخانم.

در باز نمی‌شد. چیزی پشت آن بود که نمی‌گذاشت. شانه‌ام را به در فشار دادم. از شکافِ باریکی که پدید آمد زنی را دیدم که پشتش به من بود و با دو دست پای کسی را چسبیده بود که باقی هیکلش از پنجره بیرون بود!



## جوراب‌های دستبافِ کارِ ایران

۱

اریک فرانسوا اشمیت شستِ پایش را در جوراب‌های ضخیمِ پشمیِ دستبافی که کارِ ایران بود و سید برایش سوغات آورده بود تکان داد. کتابی را که روی میز بود برداشت و لای صفحه‌ی ۱۷۷ را که قبلاً با یکی از قبض‌های پرداخت‌نشده‌ی اجاره‌ی میلوش علامت گذاشته بود باز کرد...

... ماتیلد با یک بطری شراب از آشپزخانه برگشت. گیلای اریک فرانسوا اشمیت را پر کرد و درحالی که می‌نشست چشمان شگفت‌زده‌اش را به او دوخت و با صدایی که طنینِ عاطفه‌ای غیرزمینی داشت، پرسید: «این کتاب مگر چه دارد که از دست نمی‌افتد؟»

شبِ قبل، هرچه اریک فرانسوا اشمیت از این پهلوی به آن پهلوی غلتیده بود خوابش نبرده بود. حرفِ کلانتر مثل خاری در مغزش می‌خلید و آزارش می‌داد. اندکی پیش از کلانتر، سید دوباره با دستگاه ضبط‌صوتش آمده بود. سید گفته بود: «عیبِ فرانسوی‌ها این است که نسبت به قهرمانانِ ملیِ خویش به اندازه‌ی کافی قدرشناس نیستند. اما همین فرانسوی‌ها، هر وقت که لازم باشد، آماده‌اند که اشتباهاتشان را بپذیرند.» بعد اضافه کرده بود که هفته‌ی آینده همراه یکی از برجسته‌ترین عکاسانِ فرانسوی می‌آید تا از او عکس بگیرند.

دو ماهی می‌شد که سید هفته‌ای یکی دو بار می‌آمد و خاطراتِ اریک

فرانسوا اشمیت را ضبط می‌کرد. ابتدا، اریک فرانسوا اشمیت مقاومت کرده بود. سید گفته بود: «هرجا نبض اروپا می‌طپیده است، شما حضور داشته‌اید: جنگ‌های داخلی اسپانیا، ارتش مقاومت، اردوگاه نازی‌ها... بعد هم زندگی خصوصی‌تان... شما زنِ اولتان را در اردوگاه نازی‌ها از دست داده‌اید و همسرتان شوهرِ اولش را. از همه مهم‌تر، کارِ شگفت‌انگیزی است که در این ساختمان شروع کرده‌اید. با این حال، حتا رفقای خودتان هم قدرِ شما را ندانسته‌اند. آیا هیچ پیش آمده است با شما مصاحبه‌ای بکنند؟»

— نه، فقط یکی دو بار مقاله‌ام را چاپ کرده‌اند. خب، البته من کارِ مهمی هم نکرده‌ام.

— شما بیش از حد فروتنی می‌کنید. شما تجسمِ زنده‌ی تاریخِ معاصرِ فرانسه‌اید!

بعد از ظهرها ساعتی کشنده و ملال‌آور بود. از همین رو، خوش‌ترین ایامِ اریک فرانسوا اشمیت بعد از ظهرهایی بود که سید می‌آمد و پای خاطراتش می‌نشست.

نیم ساعتی پس از رفتنِ سید، کلانتر برای تصفیه حساب آمده بود. وقتی داشت کلیدِ اتاقش را تحویل می‌داد گفته بود: «ما که رفتیم اما این آقا حسابی قاپ شما را دزدیده است و دارد سر شما را شیر می‌مالد.»

اریک فرانسوا اشمیت هاج و واج مانده بود: «منظورتان را نمی‌فهمم.» کلانتر دست کرده بود داخلِ کیفش و کتابِ مرا، که به طرزِ نفیسی چاپ شده بود، بیرون آورده بود و گذاشته بود روی میز: «این کتاب را بخوانید، می‌فهمید!»

اریک فرانسوا اشمیت خیال داشت کتاب را از امروز شروع کند اما از سرِ شب که رفته بود به رختخواب حرفِ کلانتر مثلِ خاری در مغزش می‌خلید. پس برخاسته بود و دوباره آمده بود به اتاقِ پذیرایی و همان شبانه شروع کرده بود. یکسره تا صبح خوانده بود. صبح چند ساعتی خوابیده بود و

از وقتی که بیدار شده بود، صبحانه را خورده و نخورده، باز کتاب را دست گرفته بود.

ماتیلد دوباره پرسید: «این کتاب مگر چه دارد که از دست نمی‌افتد؟»  
اریک فرانسوا اشمیت، که به فراموشکاریِ او عادت داشت، با نوکِ انگشتِ غده‌ی سمتِ راستِ بینی‌اش را که حالا به درشتیِ یک سیب شده بود، خاراند و لبخندی زد که ماتیلد معنایش را نفهمید. بعد گفت: «همنویِ شبانه‌ی ارکسترِ چوب‌ها.»

ماتیلد که از این جواب چیزی دستگیرش نشده بود با شگفتی پرسید:  
«دربارهٔ موسیقی است؟»

اریک فرانسوا اشمیت، با آنکه هشتادونه سال از عمرش می‌گذشت، حواسِ بسیارِ جمعی داشت؛ و برای آنکه احساساتِ ماتیلد را جریحه‌دار نکند، تا جایی که ممکن بود، از به کار بردنِ جملاتِ سرزنش‌آمیزی، مثلِ «قبلاً که به تو گفتم...»، اجتناب می‌کرد. به علاوه، چون گوش‌هایش سنگین بود بیشترِ وقت‌ها صدایِ ماتیلد را نمی‌شنید و در نتیجه مطمئن نبود که او همان سؤالِ قبلی را تکرار کرده باشد. و اگر از او نمی‌خواست حرفش را تکرار کند برای آن بود که چنین درخواستی مثل آن بود که بگوید: «مگر فراموش کرده‌ای گوش‌های من سنگین است؟» و این، گذشته از ماتیلد، احساساتِ خودش را هم جریحه‌دار می‌کرد. پس می‌کوشید حدس بزند چه گفته است. اگر هم حدسش درست در نمی‌آمد اهمیتی نداشت چون خودِ ماتیلد هم فراموش می‌کرد چه گفته است.

و حالا، از صبح این دهمین باری بود که اریک فرانسوا اشمیت به این سؤال پاسخ می‌داد یا، شاید هم، دهمین باری بود که فکر می‌کرد ماتیلد همان سؤالِ قبلی را تکرار کرده است. با این همه انگشتش را لای کتاب گذاشت و دوباره غده‌ی درشتِ سمتِ راستِ بینی‌اش را خاراند: «یادت می‌آید مردِ لاغراندازی را که بینی‌اش کج بود... و طبقه‌ی آخر می‌نشست؟»

اریک فرانسوا اشمیت که مشتاق بود هرچه زودتر دنباله‌ی کتاب را بخواند بی‌دقتی کرده بود و مرتکب یکی از اشتباهاتی شده بود که کمتر سابقه داشت. «یادت می‌آید...» چه سرزنش تلخی! پس برای آنکه هم اشتباهش را لاپوشانی کند هم زودتر قالی قضیه را بکند، بلافاصله اضافه کرد: «خاطراتِ دوران اقامتش در اینجا را منتشر کرده است.»

– کی؟

– طبقه‌ی آخر.

– به رهبری چه کسی؟

– چهل ساله بود، ایرانی.

– اسمش چه بود؟

اریک فرانسوا اشمیت فکر کرد یادآوریِ ماجرای قتل که در راه‌پله‌ی ساختمان اتفاق افتاده بود چیز خوشایندی نیست. پس، برای آنکه موضوع صحبت را عوض کرده باشد گفت: «چند صفحه بیشتر نمانده است. تمام که شد برایت تعریف می‌کنم.»

ماتیلد برخاست و پیشانیِ او را بوسید: «می‌روم بخوابم، شب‌بخیر.»

اریک فرانسوا اشمیت عینکِ فلزیِ طلایی‌رنگش را، که مدت‌ها بود دسته‌اش شکسته بود و بایک تکه نخِ پرک به صورتش بند بود، جابه‌جا کرد: «شب‌بخیر.»

هنوز ماتیلد از اتاق بیرون نرفته بود که اریک فرانسوا اشمیت صدایش زد: «ماتیلد...»

– بله.

شست پاهایش را دوباره توی جوراب‌ها تکان داد: «ماتیلد...»

– چیزی می‌خواهی؟

– امشب هوا سرد است. مواظبِ خودت باش.

این را گفت و لای کتاب را باز کرد...



... زنِ سرایدار موهایی طلایی داشت و زنی که من از پشت دیده بودم، موهایی به رنگِ موهای امانوئل.

از این که در زندگیِ دیگران دخالت کرده بودم از خودم بدم آمد. برگشتم. مقابلِ درِ اتاق که رسیدم پایم سست شد.

این که فرانسوی‌ها معمولاً در زندگیِ کسی دخالت نمی‌کنند برای من، که متعلق به انزوای خودم بودم، امتیازِ بزرگی بود. اما برای اولین بار از خودم پرسیدم مرزِ این عدمِ دخالت تا کجاست؟ و این عدمِ دخالت تا کجا امتیازِ آنهاست؟

مانده بودم چه کنم. اگر ماجرا درامی عشقی بود که برای باز شدنِ گره‌اش احتیاج به اوجی نمایشی داشت، دخالتِ من فقط می‌توانست زندگی‌شان را مختل کند. ولی اگر پای جان کسی در میان بود؟...

در حقیقت، مشکلِ من مشکلی فلسفی نبود. مثانه‌ام تیر می‌کشید و بی‌خوابی‌های مداوم داشت از پا درم می‌آورد. از این گذشته اگر کسی قادر به ادامه‌ی زندگی‌اش نبود به خودش مربوط بود. اما اگر فقط می‌خواست اوجی نمایشی به مشکلاتش بدهد و حضورِ من ناچارش می‌کرد، ناخواسته، پای این اوج را به واقعیت بکشاند این دخالتِ بیجا تا کجا می‌توانست وجدانم را معذب کند و آن مختصرِ خواب را هم از چشمانم برباید؟

درِ اتاقِ بندیکت که باز شد دری بود که به مشکلاتِ من باز شد. بندیکت نگاه کوتاهی به من کرد، بعد، رو به انتهای راهرو سرک کشید. صدای ضجه‌های زن، که حالا با هق‌هقِ مداومی توأم شده بود، همچنان به گوش می‌رسید: «مرا ببخش! مرا ببخش!»

بندیکت نگاهِ تلخ و سرزنش‌باری به من کرد و درِ اتاقش را محکم بست.

خب، تکلیفِ من روشن شده بود. فرانسوی‌ها در چنین موقعیتی هم

ترجیح می‌دهند در کارِ دیگران دخالت نکنند. با وجدانی آرام برگشتم به اتاقم و در را بستم.

– بیا پایین، بیا پایین!

نه می‌توانستم بخوابم و نه می‌توانستم بروم و خودم را خالی کنم. دیگر طاقتم تمام شده بود. در را باز کردم. در همان لحظه درِ اتاقِ بندیکت هم باز شد. این بار هم نگاهِ کوتاهی به من کرد، سپس رو به انتهای راهرو سرک کشید و بعد، همین‌طور که درِ اتاقش را می‌بست، دوباره به من نگاه کرد. اما این بار نه تنها شماتی در نگاهش نبود که کمی هم مکث کرده بود!

شگفتا! بندیکت که پیش از این از هر فرصتی استفاده می‌کرد تا درِ اتاق مرا بزند حالا از این فرصتِ بادآورده استفاده نمی‌کرد؛ شاید می‌ترسید احساساتِ پررفت جریحه‌دار شود؟

رفتم و برای اولین بار درِ اتاقش را زدم. با احتیاط لای در را کمی باز کرد. – یکی می‌خواهد خودش را از پنجره پرت کند پایین! به نظرم می‌لوش است.

نمی‌دانم چرا این حرف احمقانه را زدم. می‌لوش همجنس‌باز بود. ولی حرفِ احمقانه‌ی من کارِ خودش را کرد، و این شاید تنها حرفی بود که می‌توانست بندیکت را برانگیزد. آخر، می‌لوش تنها کسی بود که بندیکت با او رابطه‌ی نسبتاً خوبی داشت و هر وقت سفر می‌رفت کارِ رسیدگی به گلدان‌ها و مراقبت از گریه‌اش را به او می‌سپرد.

بندیکت سرآسیمه به سمتِ توالت دوید.

– «می‌لوش! می‌لوش!»

باورم نمی‌شد این زنی که آنطور با نگرانی به سمتِ توالت دویده بود و این‌طور با صدای لرزان از عاطفه می‌لوش را صدا می‌کرد همان زنی باشد که در روزنامه‌های دیواری‌اش، دائم، فرمان‌های تند و تیزِ نظامی صادر می‌کرد و به هر مناسبت با این و آن دهن به دهن می‌شد.

ناگهان از داخل توالِت صدای جیغ بلندی به گوش آمد. بندیکت سرآسیمه از محوطه‌ی کوچکِ جلوی توالِت بیرون آمد و مرا به کمک طلبید. وحشت‌زده جلو رفتم. درِ توالِت باز بود. زن، همچنان که پای مرد را چسبیده بود، سرش را برگرداند. امانوئل بود! چشمانش از فرطِ گریه قرمز شده بود.

بندیکت قاطعانه جلو افتاد: «بیا کمک کن!»

امانوئل همچنان ضجه می‌کرد. بندیکت هنوز پای مرد را لمس نکرده بود که مرد آرام سرش را از پنجره داخل کرد: «برو گورت را گم کن!» و این را طوری با قاطعیت و خونسردی گفت که انگار نه به قصدِ خودکشی که برای تعمیر چیزی رفته است بالا.

من که پشتِ سرِ بندیکت بودم، طبعاً، خیلی زود گورم را گم کردم. نه تنها روشن شده بود که حضورم چیزی جز مزاحمت نبوده است بلکه مرتکب خطای وحشتناکِ دیگری هم شده بودم. کسی که آن بالا بود ژان بود نه میلو! از همه بدتر این که به نظر می‌رسید تعمد داشته‌ام بندیکت را، که در اتاقِ خودش بود و خیالِ دخالت هم نداشت، بیرون بکشم تا فحشی نوش جان کند!

به سرعت وارد اتاقم شدم و لحظه‌ای که در را می‌بستم بندیکت را دیدم که داشت درِ اتاقش را می‌بست. یک آن چشمان به هم افتاد و هرچه فحشِ عالم بود، از خلالِ آذرخشِ نگاهی زخم‌خورده و خشماگین، به سمتِ من شلیک شد.

\* \* \*

زمانی که هنرپیشگی می‌کردم (این هم یکی دیگر از حرفه‌های بی‌سرانجامِ زندگی‌ام بود)، یک بار که جمله‌ای را به طورِ مکانیکی ادا کرده بودم، و راهنمایی‌های متداول هم نتوانسته بود تخیلِ مرا برانگیزد، کارگردان، که شخصِ مستبد و بداخلاقی بود به نامِ قاسمی، مرا فرستاد روی صحنه، زیرِ

لکه‌ای نورِ متمرکز و گفت: «همان جمله را تا وقتی که فرمان نداده‌ام بی‌وقفه تکرار کن». چند دقیقه‌ی اول جملات را به همان شکل تکرار کردم. اما کار را قطع نکرد. رفته‌رفته خسته شدم و درحالی که همچنان همان کلمات را تکرار می‌کردم کوشیدم با شکستنِ ریتم و تغییرِ لحنِ جمله از ورای همان چند کلمه چیزهایی هم به او بگویم: «نمی‌دانم چه مقصودی داری. دارم کلافه می‌شوم. اگر ممکن است قطع کن تا از شرِ این دایره‌ی بسته خلاص شوم.» اما باز هم کار را قطع نکرد و من رفته‌رفته کلافه‌تر شدم. حالا از ورای همان کلمه‌های تکراری چیزهای دیگری به او می‌گفتم. «بس کن دیگر! حنجره‌ام دارد پاره می‌شود، این فرمان‌های مستبدانه چه ربطی به تئاتر دارد؟»

باز هم کار را قطع نکرد. حالا در پس همان کلمات تکراری چیزهای دیگری می‌گفتم: «خواهش می‌کنم! خواهش می‌کنم!»

من واقعاً خسته شده بودم و جملاتِ اخیر را با فکی آویزان ادا می‌کردم. اما او کوتاه نمی‌آمد. حالا که می‌دیدم دلش را از سنگ ساخته‌اند و کله‌اش را از گچ، به کل، از کوره دررفته، در پس آن کلماتِ تکراری چیزهای دیگری می‌گفتم: «بگذار بیایم پایین مادرِ قحبه! لجن دارد به سقف می‌رسد. این وضع قابلِ تحمل نیست. بس کن دیگر عوضی!» بعد سکوت کردم. و لحظه‌ای دیگر در پس همان کلمات با التماس اضافه کردم: «خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم.»

سرانجام لحظه‌ای فرا رسید که خسته و درمانده از خود پرسیدم: «این همه خیره‌سریِ کارگردان چه معنایی دارد؟» و کمی بعد که دریافتم آن جمله‌ای را که همواره به صورتِ یکنواخت ادا می‌کردم، در این مدت هزار و یک پیچ و خم داده‌ام، و مقصودِ او هم چیزی جز کشاندنِ من به این مرحله نبوده است، جمله‌ام را دوباره از سر گرفتم و، این بار، از سرِ سپاس، با حالتی سرخوش و به آواز «مرا ببخش، مرا ببخش.»

اگر می‌توان همه‌ی احساساتِ بشری را با چند کلمه‌ی محدود بیان کرد



پس، این‌همه لغت را بشر برای چه اختراع کرده است؟ برای بیانِ بهترِ مقصود؟ پس چرا امانوئل مقصودش را بهتر بیان نمی‌کرد؟ اگر انسانِ اولیه برای بیانِ مقصود بیشتر از چند کلمه در اختیار نداشت آیا این بدان معناست که ما نسبت به انسانِ اولیه احساساتِ پیچیده‌تری داریم؟ پس چرا امانوئل فقط از چند کلمه‌ی محدود استفاده می‌کرد؟

حالا امانوئل در روایت تازه‌ای که از آن چند کلمه‌ی تکراری ارائه می‌کرد عنصر خشم را هم وارد کرده بود. ناگهان صدایش را اوج می‌داد و طوری که انگار این آخرین تلاش اوست جیغ می‌زد: «دِ بیا پایین!» بعد صدا پایین می‌آمد و لحنِ تضرع به خود می‌گرفت: «خواهش می‌کنم.» بعد لحنِ پوزش بود: «مرا ببخش.» و بعد، وعده و فریب: «به تو قول می‌دهم.» لحظه‌ای بعد، ترتیبِ این الحان عوض می‌شد؛ بعضی کلمات حذف و بعضی با تأکید بیشتری ادا می‌شد. اما، آنچه مهم بود واریاسیون این کلمات نبود بلکه مطالبِ مختلفی بود که از ذهن امانوئل می‌گذشت و در قالبِ این کلمات بیان می‌شد. به این ترتیب، چه چیزها که امانوئل در پسِ این کلمات بیان نمی‌کرد! چیزها که بیان می‌کرد و من نمی‌فهمیدم، و چیزها که پنهان می‌کرد و ژان نمی‌فهمید!

– خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم.

دردی جانکاه در مثناهام پیچید. لیوان چای‌خوری را برداشتم و کنارِ پنجره ایستادم. چاره‌ی دیگری نبود. خوشبختانه از زنی که در ساختمانِ روبه‌رو می‌نشست و دائم در آینه زیر بغلش را نگاه می‌کرد خبری نبود. لیوان را از پنجره خالی کردم. اما گویی مثناهام به بزرگی جثه‌ام شده بود. چند بارِ دیگر لیوان پر و خالی شد تا توانستم، با خیالِ راحت، روی تختم دراز بکشم. اما، در همین لحظه، صداهایی در راهرو پیچید که نشانه‌ی باز شدنِ گره دراماتیکِ این ماجرا بود. اول، صدای درِ توالت آمده بود؛ بعد، صدای در هم و گنگِ پاهایی که کشان‌کشان نزدیک می‌شد. و همه‌ی اینها در متنِ حقوقِ

امانوئل: «مرا ببخش. مرا ببخش. به تو قول می‌دهم.»

صدای پاها که در راه‌پله پیچید، در را باز کردم و آهسته سرک کشیدم. در پاگرد پله‌ها، یک لحظه امانوئل را دیدم که دستش را در کمرِ ژان حلقه کرده بود: «به تو قول می‌دهم، به تو قول می‌دهم.»

پنجره‌ی اتاقم را شب قبل باد با خود برده بود و نیم ساعت پیش آن را در محوطه‌ی کوچک جلوی توالی روی زمین دیده بودم. به غیرممکن بودن این امر فکر نمی‌کردم. به این فکر می‌کردم که اگر آن را سر جایش نگذارم فردا که قمری‌ها می‌آیند باز مکافات خواهد بود. به سرعت راه افتادم. در توالی کاملاً باز بود و شیشه‌ی پنجره همچنان روی زمین. آن را برداشتم، اما در لحظه‌ای که می‌خواستم راه بیفتم فکر نگران‌کننده‌ای از خاطرم گذشت. نگاهی به شیشه کردم و نگاهی به قاب خالی پنجره‌ی توالی. نگرانی من بی‌مورد نبود. شیشه را زمین گذاشتم و دوباره به قاب خالی خیره شدم: ژان نباید بی‌خودی اینجا را انتخاب کرده باشد! خود را از قاب خالی پنجره بالا کشیدم. ارتفاع سرگیجه‌آور بود. زنی که در ساختمان مقابل می‌نشست، همین‌طور که جلوی آینه ایستاده بود، برگشت و نگاهم کرد. به سرعت پایین آمدم.



— بیا پایین! بیا پایین!

گمان می‌کردم کابوس می‌بینم. اما واقعیت داشت. هنوز نیم ساعتی از رفتنشان نگذشته بود که ژان و امانوئل دوباره برگشته بودند به نقطه اول: «بیا پایین. بیا پایین.»

از مدتی پیش، ستاره‌شناسان انفجارهای عظیمی را در سیاره‌ی ژوپیتر پیش‌بینی کرده بودند. انفجارهایی که اگر یکی از سنگ‌های ره‌اشده‌اش به زمین اصابت می‌کرد، لغتِ «فردا» را برای همیشه و لغتِ «همیشه» را از همان دقیقه از فرهنگِ بشری پاک می‌کرد. البته اگر بشری باقی می‌ماند. و حالا، این ضربه‌های هولناکی که تمامی ذراتِ ساختمانِ شش طبقه‌ی اریک فرانسوا اشمیت را به لرزه درآورده بود جای شکی باقی نمی‌گذاشت که سنگ‌های ژوپیتر دارد درست روی سرِ ما فرود می‌آید.

وحشت‌زده برخاستم و در را باز کردم. درِ اتاقِ فریدون چهارتاق باز بود، و او، با آن قدِ بلند، عضلاتِ ورزیده و ریشِ انبوهش، که بی‌شباهت به خدایانِ یونانی نبود، با تبر مشغولِ شکستنِ کنده‌ی درختی بود. با هر ضربه‌ی تبر تمام ذراتِ اسکلتِ چوبیِ ساختمان به لرزه درمی‌آمد و غبارهای مرده‌ی قرونِ پیش، از درزهای کفِ چوبیِ ساختمان، به هوا برمی‌خاست. در بخاریِ دیواریِ اتاقِ فریدون چند تکه چوب با شعله‌ی خردی می‌سوخت و دود می‌کرد. سه جفت چشم در فضای نیمه‌تاریکِ اتاق به من خیره شده بود که از آن میان دو چشمِ گداخته‌ی پروفِت به آسانی قابلِ تشخیص بود.

بازوهای ورزیده‌ی فریدون به سرعت بالا و پایین می‌رفت و من، از میانِ دود و ذراتِ غبار، اشباحِ برآشفته‌ی مونتسکیو، دانتن، ربسپیر و ژان ژورس را

می‌دیدم که خشم‌آگین از این رستاخیز نابه‌هنگام در فضا پرسه می‌زدند. تنگی نفس به سرفه‌ام انداخت. فریدون مرا که دید برگشت، پوزش خواست. در را بستم و با سرعت به سمت آشپزخانه‌ام حرکت کردم.

شاخه‌های عودی که حواریون پروفت، مثل پرچم فتح، بالای درِ همه‌ی اتاق‌ها زده بودند می‌سوخت و بویی تند و نفس‌گیر را در فضا پخش می‌کرد. نه، برای نابودی زمین نیازی به انفجار در سیاره‌ی ژوپتر نبود. همین که افرادی پیدا می‌شدند که کفِ چوبیِ اتاقِ زیرشیروانی را با حیاطِ درندشتِ خانه‌یی ویلایی اشتباه بگیرند کافی بود.

روی دیوار چشم به شماره‌ی جدیدِ روزنامه‌ی بندیکت افتاد: «این روزها، که گربه‌ام حشری است، برایم امکان‌پذیر نیست که مانع خروجش از اتاق بشوم. از حسنِ تفاهم همسایه‌ها پیشاپیش متشکرم».

آن روزها بندیکت خودش هم حشری شده بود و برایش امکان‌پذیر نبود که مانع خروج خودش از اتاق بشود. و این البته نیازی به حسنِ تفاهم همسایه‌ها نداشت.

از روزی که پروفت ماله را از دستِ مریدش، فریدون، بیرون آورده و تصمیم گرفته بود شخصاً به بندیکت کمک کند پای بندیکت به اتاقِ پروفت باز شده بود. و من شخصاً از این امر ناراضی نبودم.

هرچند که ارتباطِ آنها باعث شده بود که بندیکت تا صبح صد بار بین اتاقِ خودش و اتاقِ پروفت در آمد و رفت باشد و صدای برخوردِ تختِ ژان ژورس با دیوار لحظه‌ای قطع نشود و گربه‌ی بندیکت تا صبح پشتِ درِ اتاقم صدا بکند.

نه، من راضی بودم. هرچه بود، از خشونتِ هر دو می‌کاست و پیشاپیش بساطِ ارّه‌ی بندیکت و صدای تیله‌بازیِ پروفت را تعطیل کرده بود.

طبقِ معمولِ کتری را برداشتم آبِ کنم، متوجه شدم در همان لحظه، از سمتِ چپِ من – همان سمتی که دستشویی بود – کسی به سرعت عبور کرد.

فکر کردم پروفت است که به چابکی سایه‌ای پشت سرم وارد شده است. وحشت‌زده برگشتم. اما، کسی در اتاق نبود. بی‌شک خستگی و بی‌خوابی‌های مداوم خیالاتی‌ام کرده بود. کتری را زیر شیر آب گرفتم. اما، همین‌طور که سرم پایین بود احساس کردم کسی روبه‌روی من است. سرم را بالا آوردم و در آینه‌ی دستشویی، حیرت‌زده، چشمم به پیرمردی افتاد که روبه‌روی من بود. کتری از دستم رها شد و به کف دستشویی اصابت کرد.

به هم خیره شدیم. نمی‌شناختمش. موهای سرش یکدست سفید بود و چشم‌های خسته‌اش به‌گودی نشسته بود. بینی‌اش کج بود و میان چین‌های عمیق پیشانی‌اش دو خطِ مورب بود که درست از بالای ابروها سبز شده بود؛ دو ابروی شیطانی که مرا به یادِ مفیستوفلس می‌انداخت.

صورت‌م را لمس کردم، صورتش را لمس کرد. با انگشت خط‌های شیطانی بالای ابروها را لمس کردم، او هم همین کار را کرد.

از اینکه، سرانجام، موفق شده بودم تصویرم را ببینم خوشحال نشدم. اگر تئوری اشیاء درست بود و آینه‌ام فقط اشیای بیجان را نشان می‌داد، پس، هیچ جای خوشحالی نبود. ناگهان، چیزِ گنگی از پس لایه‌های مه‌آلود ذهنم بالا آمد؛ یک صندلی که درست جلوی درِ اتاق بود، یک دست لباسِ مشکیِ خاک‌آلود، لرزشِ خفیفِ لب بالایی و دستی که در جیبِ کت پنهان شده بود. در آشپزخانه را باز کردم و به سرعت به طرفِ اتاقم راه افتادم. درِ اتاقِ فریدون همچنان باز بود. شعله‌های آتش بالا گرفته بود و دودی که از اجاق برمی‌خاست، از بالای در به داخلِ راهرو تنوره می‌کشید. فریدون نشسته بود روی زمین و به کمکِ تیرکی چوبی چانه‌ی خمیری را پهن می‌کرد. دور تا دورِ اتاق چشمانی ملتهب به شعله‌های آتش خیره شده بودند.

به اتاقم داخل شدم. صندلی همچنان جلوی در بود و پایینِ پای صندلی، روی زمین، یک دست لباسِ سیاه‌آلود. قمری پیری که صبح روی ردیف کتاب‌های خاک‌خورده نشسته بود حالا افتاده بود روی زمین، پاها رو به هوا.

دیگر نگرانِ آینده نبودم. چه فرق می‌کرد تئوری اشیاء درست باشد یا نه؟ اگر آینده‌ی من فقط اشیای بیجان را نشان می‌داد - و اگر حالا که مرا هم نشان می‌داد بدان معنا بود که مرده‌ام - چه فرقی به حالِ من داشت؟ یا اصلاً چه چیزی عوض می‌شد؟

چرا چیزی عوض شده بود. حالا روی بدنم سری را حمل می‌کردم که از آنِ من نبود. از آنِ پیرمردی بود که نمی‌شناختم.

بوی دود فضای اتاقم را تحمل‌ناپذیر کرده بود. تصمیم گرفتم دوباره به آشپزخانه برگردم. درِ اتاق را که باز کردم فریدون داشت با تیرکِ چوبی نانی را از روی آتش برمی‌داشت. نگاهش که به من افتاد لبخندِ ابلهانه‌ای زد. به سرعت سرم را پایین انداختم و راه افتادم. در انتهای راهرو گریه‌ی بندیکت کز کرده بود و مرا می‌پایید. نگاهمان که به هم افتاد مثلِ گناهکاران سرش را پایین انداخت.

به آشپزخانه داخل شدم. در لحظه‌ای که در را می‌بستم پرفت از اتاقِ فریدون بیرون آمد و مثلِ گریه‌ای به اتاقِ خودش خزید.

در اتاقِ بندیکت چیزی مثلِ یک ظرفِ بزرگِ چینی افتاد و شکست.

دوباره ایستادم جلوی آینه. لب بالایی پیرمردی که در آینه بود لرزش خفیفی داشت. دو خطِ سربالا که مثلِ دو ابروی شیطانی روی پیشانی‌اش سبز شده بود به او هیبتی اهریمنی می‌داد. در می‌زدند. به او خیره شدم. ناگهان لب‌هایش از هم باز شد و چیزی گفت که به سختی شنیده می‌شد. گوش‌هایم را تیز کردم.

– منم، فریدون.

نخستین بار بود که فریدون درِ اتاقم را می‌زد. با احتیاط، در را باز کردم. در یک سینی نانِ تازه‌ای را به من تعارف کرد: «نمک ندارد.»

از این‌که اتاقِ زیرشیروانی را با حیاطِ درندشتِ خانه‌ای ویلایی عوضی گرفته و با صدای هراس‌آورِ ضربه‌های تبر خوابم را آشفته کرده بود در خشم بودم؛ به خصوص که مدت‌ها بود، با ساختنِ نیم‌طبقه‌ی چوبی برای این و آن، گرد و خاک به راه انداخته بود و نفسم را بریده بود. لبخند خشکی زدم: «متشکرم، نان هست، تازه خریده‌ام.»

دروغ گفته بودم. چند روزی می‌شد که بیرون نرفته بودم و چیزی در بساطم نبود.

– نانِ خانگی است، خودم پخته‌ام.

برای اولین بار احساس کردم این جوانِ مؤدبی که همیشه لبخندی مهربان

به چهره داشت صورتی سنگی دارد. تردید کردم. اگر دستش را رد می‌کردم بی‌جهت دشمن‌تراشی کرده بودم و اگر...  
سینی را جلوتر آورد: «تردید نکنید.»

بوی عطرِ نان تازه پره‌های بینی‌ام را به لرزه درآورد. نان را برداشتم. در را که بستم. با ولع، تکه‌ای نان به دهان بردم. صدایی به گوشم خورد. برگشتم. پیرمردی که در آینه بود ابروهای شیطانی‌اش را بالا برد: «نه!»  
گربه‌ی بندیکت پشت در صدا می‌کرد. به این کار او عادت داشتم. هر بار که بندیکت به اتاق پروفت می‌رفت گربه‌اش می‌آمد پشت در صدا می‌کرد. اما، حالا، نوع صدا کردنش طور دیگری شده بود. طنین ضجه‌هایی که از ته گلو بیرون می‌داد مغناطیس مقاومت‌ناپذیری بود که مرا از اتاق بیرون می‌کشید. از داخل راهرو صدای تق‌تقِ اصابت چیزی به دیوار به گوشم خورد. فکر کردم باز بندیکت رفته است به اتاق پروفت و این تقه‌ها صدای برخورد تختِ ژان ژورس است با دیوار. اما طنین غیرعادی چیزی فلزی همراه تقه‌ها بود که کنجکاو مرا برمی‌انگیخت. در را که باز کردم لقمه در دهانم گلوگیر شد. در انتهای راهرو بدن‌های پروفت و بندیکت در سکوت مطلق پیچ و تاب می‌خورد!

در را بستم. به من چه مربوط بود که آنها کجا را ترجیح می‌دهند؟ نیرویی نامرئی مرا واداشت در را دوباره باز کنم. آن پیچ و تاب بدن‌ها و آن تکان‌های شدید نردبانی که پشت سرشان بود نه انحنای نرم حرکتی شهوانی که خطوط تند و شکسته خشونت بدوی بود که در فضا جرقه می‌زد. دوباره سرک کشیدم. بندیکت، که فقط بخشی از موهای طلایی‌اش را می‌دیدم، با دست‌هایی مرتعش در هوا چنگ می‌زد. نردبان فلزی که همیشه در انتهای راهرو بود و پیش از این، به عنوان سکوی خطابه، مورد استفاده‌ی پروفت قرار گرفته بود یله شد. با باز شدن درِ اتاق‌ها و بیرون آمدنِ سرهایی حیرت‌زده و کنجکاو، پروفت دست‌هایش را از دور گردن بندیکت، برداشت



و نردبان را، که داشت می‌افتاد، وسطِ زمین و آسمان چنگ زد. بندیکت، که رنگش سیاه شده بود، از فرصت استفاده کرد و به آتاقش گریخت. پروفت، با نگاهی ظلمانی، ردِ مسیری را که بندیکت پیموده بود گرفت و به نفرت زیر لب غرید: «هرجایی! هرجایی!»

با برگشتنِ سرهای حیرت‌زده به داخلِ آتاق‌ها، راهرو برای مدتی در سکوت فرو رفت.

تختِ آتاقِ شماره‌ی شش و تختِ آتاقِ شماره‌ی دوازده، تختِ شیطان بود. و حالا، با حادثه‌ای که برای شیطانِ آتاقِ شماره‌ی شش پیش آمده بود، حس می‌کردم همه‌ی کوشش‌های من برای فرار از آن دایره‌ی مرگ مذبوحانه بوده و نوبتِ شیطانِ آتاقِ شماره‌ی دوازده فرا رسیده است. حالا که نگاه می‌کردم در پس همه‌ی اتفاقاتی که آن روز رخ داده بود، معنای واحدی می‌دیدم. «بیا پایین. بیا پایین.» حالا که نگاه می‌کردم در آن کلام رمزی بود. همچنان که در آن هجومِ وقیحانه‌ی قمری‌ها، آن ضربه‌های هراس‌آورِ تبر، آن سوءقصدی که به جانِ شیطانِ آتاقِ شماره‌ی شش شده بود و این دودی که حالا سراسر راهرو را پوشانده بود و این نانی که یادآورِ شامِ آخر بود.

دیگری جای ماندن نبود. شروع کردم به عوض کردنِ لباس‌هایم که تقه‌ای به در خورد. بی‌حرکت ایستادم. تقه‌ی دیگری به در خورد. روی میز چشمم به کاردِ آشپزخانه افتاد. تقه‌ی دیگری به در خورد؛ محکم‌تر. یک لحظه فکر کردم زنِ سرایدار است. (آنقدر دیر به دیر نظافت می‌کردند که صدای همه درمی‌آمد و وقتی هم، پس از مدت‌ها، به صرافت می‌افتادند جارو را چنان با سروصدا به در و دیوار می‌کوفتند که انگار می‌خواستند بگویند: این‌طور هم نیست که بعضی‌ها می‌گویند. ببینید! ما داریم نظافت می‌کنیم.) ولی یادم آمد که آنها صبح جارو می‌کنند نه غروب. پرسیدم کیست. پاسخی نیامد. کارد را برداشتم. ضربه‌هایی که به در می‌خورد شدتِ بیشتری پیدا کرده بود. گوشم را به در چسباندم. گریه‌ی بندیکت طوری صدا کرد که مطمئن شدم خودِ اوست.

ولی یک گربه... چه‌طور ممکن بود؟

دوباره که صدا آمد دیدم تقه‌ها به پایین در می‌خورد. خیالم راحت شد که گربه است، نه پروفت. اما فکر اینکه گربه‌ای در بزند ترسناک‌تر بود. با احتیاط، کمی لای در را باز کردم. خشکم زد. کیسه‌ی آشغالی که چند دقیقه‌ی پیش جلوی درِ اتاقِ بندیکت بود جر خورده بود و محتویاتش مثلِ دل و روده‌ی جانوری شکار شده مقابلِ درِ آشپزخانه‌ام ریخته بود. یعنی بندیکت دقِ دلش را سرِ من خالی کرده بود؟

لای در را بیشتر باز کردم. گربه‌ی بندیکت یک قوطیِ خالیِ آب‌میوه را از گوشه‌اش به دندان گرفته بود و به حالتِ انتظار نگاهم می‌کرد.

سرک کشیدم. هیچ‌کس در راهرو نبود. گربه قوطی را رها کرد و چشم در چشم من، صدایش را، به سرزنش، سرداد. بعد از ترجمه‌ی اظهارات خانم امانوئل حالا نوبتِ کشف رمز از صداهای یکنواخت و تکراریِ این گربه بود که حالا تهرنگی هم از خشم به آن اضافه کرده بود.

مثلِ اسبی بودم که پیشاپیش وقوع فاجعه را حس کرده باشد. اما نه شیهه کشیدم، نه سُم کوبیدم. خیلی سریع، پله‌ها را چندتا یکی پایین رفتم و زنگِ درِ آپارتمانِ طبقه‌ی چهارم را به صدا درآوردم.

گاییک که با ورود اریک فرانسوا اشمیت مرا رها کرده و به استقبال او رفته بود، وقتی بی‌اعتنایی او را دید بور شد و از سرِ بلا تکلیفی یکی دو بار دورِ خودش چرخید و بعد رفت روی مبلِ قرمزِ رنگ‌ورورفته‌ای که سمتِ راستِ اتاق پذیرایی بود.

اریک فرانسوا اشمیت از داخلِ پاکتی دسته‌ی قبض‌های اجاره‌خانه را بیرون آورده بود و داشت یکی‌یکی بررسی می‌کرد. مانده بودم چه کنم. برای آنکه زحمتِ بیهوده به او نداده باشم باید فوراً می‌گفتم که اجاره‌ام را همین چند روزِ پیش داده‌ام. اما این کار مثلِ پرت کردنِ خود به اعماقِ درّهِای بود که چند و چونش را هنوز مظنه نکرده بودم؛ چون بلافاصله باید می‌گفتم برای چه آمده‌ام و این آسان نبود.

نقطه‌ی ضعفِ اریک فرانسوا اشمیت را می‌شناختم. در آن روزها، که در الجزایر از لوله‌ی تفنگ‌ها بنیادگرایی شلیک می‌شد، بارها خشم و خروش او را از فجایعی که در آنجا می‌گذشت دیده بودم. پس، کافی بود بگویم با هدیه کردنِ اتاقِ بغلی به پروفت مار در آستین خود پرورده. اما این را هم می‌دانستم که تلقین کردنِ این امر به اریک فرانسوا اشمیت آسان نبود. در این مدت ایرانی‌ها را خوب شناخته بود. می‌دانست هیچ‌کدام چشمِ دیدنِ دیگری را ندارد. هرکس پیش او می‌آمد برای دیگری فتنه می‌کرد. کلاتر و سید

هر دو یکدیگر را به جاسوسی متهم می‌کردند. از نظر سید کلانتر جاسوس بود، چون اغلب در اتاقش را باز می‌گذاشت و، با آنکه در تمام گردهمایی‌های مخالفان حضور داشت، آزادانه به کشور سفر می‌کرد. و از نظر کلانتر، سید جاسوس بود، چون علاوه بر رفت و آمدش به کشور هیچ‌وقت کار نمی‌کرد و همیشه خوب می‌پوشید و اغلب هم غذایش را در رستوران می‌خورد.

اریک فرانسوا اشمیت همین‌طور که قبض‌ها را زیرورو می‌کرد، هرازگاه، یکی را جدا می‌کرد و کناری می‌نهاد. ترس برم‌داشت: نکند همه‌ی اینها متعلق به من باشند؟ گویی هراس مرا دریافته بود که لبخند تلخی زد: «یک سال است اجاره‌اش را نمی‌پردازد!»

— کی؟

— می‌لوش. نمی‌دانم چرا بر نمی‌گردد. حالا که کشورش «بهشت» شده! فقط یک نواده‌ی ولتر می‌توانست کمونیست باشد و اتاقش را به پناهنده‌ای اجاره دهد که از کشوری کمونیستی گریخته بود؛ آن هم به بهایی ناچیز. اما خود ولتر هم نمی‌توانست تحمل کند که این اجاره‌ی ناچیز یک سال عقب بیفتد. و اریک فرانسوا اشمیت تحمل کرده بود! آن هم درحالی که همچنان سفت و سخت بر سر اعتقاداتش ایستاده بود و فروپاشی نظام‌های کمونیستی را خیانتی بزرگ می‌دانست و توطئه‌ی جهان سرمایه.

مشاهده‌ی انبوه قبض‌های پرداخت‌نشده‌ی میلوش و شنیدن اظهارات اخیر اریک فرانسوا اشمیت ضربه‌ای بود مهلک و بی‌هنگام.

به خودم گفتم: «وقتی کسی با همه‌ی تعلق خاطرش به کمونیسم تا این حد میلوش را تحمل می‌کند لابد با پروفت هم همین کار را خواهد کرد.»

برخاستم. اریک فرانسوا اشمیت که همچنان قبض‌ها را زیرورو می‌کرد گفت: «پیدایش نمی‌کنم. مسئله‌ای نیست.» و شروع کرد به نوشتن قبضی تازه. بهت‌زده نشستم روی صندلی. آن‌همه تلاش برای آنکه چشمم به بینی عجیبش نیفتد و آن‌همه فکر شبانه‌روزی برای فراهم کردن فتنه‌ای مؤثر به باد

رفته بود، هیچ، باید اجاره‌ی آن ماه را هم برای بارِ دوم می‌پرداختم. ماتیلد سکوتِ سنگینی را که بر فضا حاکم شده بود طاق‌ت نیاورد: «هوا سرد شده است.»

برای بالا کشیدنِ خود از اعماقِ گردابی که در آن غوطه می‌خوردم مذبوحانه دستم را به تخته‌پاره‌ای بند کردم: «بله، همسایه‌ی من بخاری دیواری‌اش را روشن کرده!»

– چرا؟

– لابد برای آنکه پولِ برق ندهد.

چه مزخرفاتی! ابلهانه کوشیده بودم از جمله‌ی ماتیلد بهانه‌ای بسازم تا صحبت را بکشانم به ماجرای پروفت و حالا که خود به خود کشیده شده بود طوری پاسخ داده بودم که انگار این منم که بدمن تصمیم گرفته است همه چیز را فراموش کند نه ماتیلد. انگار آن دودی که تمام راهرو را پوشانده بود و آن طعمِ نانِ تازه که حالا، مثل بوی چرب و عفنِ مرداری هزارساله، چسبیده بود به جداره‌ی دهانم، نه مالِ امروز که خاطره‌ای بود گم از غاری در دورستِ تاریخ.

اریک فرانسوا اشمیت قبض را گذاشت مقابلم. ماتیلد برخاست: «تاریک است. بگذار چراغ را روشن کنم.»

تا راه نجاتی به ذهنم برسد، یا دستِ کم بهانه‌ای پیدا کنم، دستم رفته بود طرفِ جیب‌های کتم. و در آن رفت‌وآمدهای تند و عصبی دست‌ها از جیبی به جیبِ دیگر، ناگهان، برجستگیِ دسته‌چکم را، که کاملاً تصادفی در جیبِ بغلم بود، احساس کردم. نگاهِ مراقبِ اریک فرانسوا اشمیت از پشتِ قابِ فلزیِ عینک و از فرازِ برجستگی‌های گوشتیِ دو طرفِ بینی، لوله‌ی تفنگی بود که به سمتِ من نشانه رفته بود.

مثل خطاکاری که مشتش باز شده باشد به حالتِ تسلیم دسته‌چک را بیرون آوردم. اریک فرانسوا اشمیت عینکش را جابه‌جا کرد: «نهد و شصت

و نه فرانک و سی‌وشش سانتیم.»

چشم افتاد به بینی او که حالا غده‌های گوشتیِ دو طرفش به لرزه افتاده بود. مکث مرا که دید صورتش از شرم قرمز شد: «این بار هزینه‌ی سه‌ماهه‌ی شارژ ساختمان هم به مبلغ اجاره اضافه شده است.»

ماتیلد که چراغ را روشن کرده بود، و تازه داشت می‌نشست، نیم‌خیز شد: «می‌خواهید قلم بیاورم؟»

گابیک، که روی مبل لم داده بود، نیم‌خیز شد. گوش‌هایش را تیز کرد و خیره شد به من!

قلم اریک فرانسوا اشمیت روی میز بود. چک را نوشتم و برخاستم. گابیک، همین‌طور که بو می‌کشید پشتِ سرم راه افتاد.

نزدیک در ایستادم خداحافظی کنم، گابیک جستی زد و پوزه‌اش را در ماتحتم فرو کرد.

در پشتِ سرم بسته شد. پاهایم می‌لرزید. دستم را به نرده گرفتم. پایم به پله‌ای اول نرسیده بود که پرهیبِ عقابی بزرگ، در بالای پله‌ها، تمام رگ‌های بدنم را منجمد کرد.

زنگِ کلیسای «سن‌پل» با ضربه‌هایی پی‌پی و پرهیبت به صدا درآمد. سرم را بالا کردم. پروفت روی آخرین پله منتظر ایستاده بود!

وقتی فاوستِ مورنائو گفت که سید عمر کوتاهی داشت دلم به درد آمد. درست است که بازی‌های دائمش مرا به شدت رنج می‌داد، اما کرم از خودِ درخت بود. من، بیش از هر چیز، از بلاهت رنج می‌بردم. و با آنکه می‌دانستم هوش موهبتی است شیطانِ همیشه این مردمانِ هوشمند بودند که مرا مسحور خود می‌کردند. و سید هوشی استثنایی داشت. وقتی با کسی آشنایش می‌کردم، به شکلی کاملاً نامحسوس، می‌کوشید همه‌ی اطلاعات مرا درباره‌ی او بیرون بکشد. به مددِ این ترفند او، که همین‌طوری هم روانشناسِ ماهرِ بود، در نظرِ مخاطبش گاه تا حدِ آدمی آگاه به اسرارِ درون بالا می‌رفت. بزرگ‌ترین اشتباهِ سید این بود که بزرگ‌ترین عیبِ مرا نفهمیده بود: این‌که به من هم موهبتی شیطانِ عطا شده است. وقتی کسی به دیدنم می‌آمد، با یک نگاه، همه‌ی آنچه را که در پس ذهنش بود درمی‌یافتم.

گفتم بزرگ‌ترین عیب، چون این موهبت نه تنها سودی برایم نداشت بلکه اسبابِ انزوایم شده بود. همین‌که مقصودِ نهاییِ مخاطبم را می‌فهمیدم حوصله‌ام از شنیدنِ سرمی‌رفت و بی‌اختیار ذهنم به جاهای دیگری پرمی‌زد. با سید هم همین‌طور بود؛ با این تفاوت که او شخصیتِ کاملاً تخیلیِ کتابی بود که سال‌ها پیش نوشته بودم و حالا که، بی‌اعتنا به من، به هستیِ مستقلش ادامه می‌داد مهارتش در بازی و قدرتِ ابتکارش، در خلقِ شیوه‌های نو مرا

برمی‌انگیخت به بازی‌هایش تن بدهم تا دریابم قدرتِ آدمی در اغوا تا به کجاست؛ و امتدادِ چرخشِ نوکِ قلمی بر کاغذ تا به کجا.

پس این بازی‌های او نبود که آزارم می‌داد. وقتی برای پوشاندنِ مقصودِ اصلیِ دروغ می‌گفت حس می‌کردم باز دارد اسبش را به جای سه در دو، سه در سه، یا چهار در دو حرکت می‌دهد. آن وقت بازی‌های من شروع می‌شد! میانِ انبوهِ اطلاعاتِ درستی که می‌دادم چیزهایی هم به خوردم می‌دادم که به هیچ وجه حقیقت نداشت. ما، علاوه بر صفحه‌ی شطرنج، در صحنه‌ی روزگار نیز با هم نبرد می‌کردیم. او مهره‌ای می‌راند به نیتی و من هم، که وانمود می‌کردم نیتش را نفهمیده‌ام، به او هدیه‌ای می‌دادم زهراگین!

با این همه، حالا وقتِ تأسف نبود. فاستِ مورنائو انگشت روی نکته‌ای گذاشته بود که از همان ابتدا برایم معما بود. پرسیدم: «در شبِ حادثه میانِ رعنا و سید چه گذشته بود؟»

— به من چه مربوط است؟ شما هر سه نفرتان کلاه سر هم می‌گذاشته‌اید! این را گفت و چپق را از رفیقِ بغل‌دستی گرفت و پکِ محکمی به آن زد: «شما ایرانی‌ها دیگر اعتقادی به شبِ اولِ قبر ندارید. حتا وقتی که پائتان به اینجا می‌رسد! ما از شما چیز دیگری می‌پرسیم و شما دائم داستان‌های صدتایک غاز تحویل می‌دهید.» بعد رو کرد به رفیقِ بغل‌دستی و از او پرسید: «تو تونت را عوض کرده‌ای؟»

رفیقِ بغل‌دستی، که باز ناپدید شده بود، از جایی در همان نزدیکی‌ها پاسخ داد: «روز به روز قیمت‌ها را بالا می‌برند.»

— مالِ بد بیخ ریش صاحبش!

این را گفت و چپق را پرت کرد طرفِ رفیقِ بغل‌دستی. بعد از جا بلند شد و رو به من کرد: «خب، حضرت! ما دیگر اینجا کاری نداریم. جرم شما محرز است. اگر نمی‌خواهید اعتراف کنید مسئله‌ی خودتان است. روح شما پلید است. برای تطهیر، تنزلِ مرتبه پیدا می‌کنید!»



در کودکی چیزهایی درباره‌ی سگِ چل سینه از پرده‌دارها شنیده بودم. مثل همیشه به بدترین وضع ممکن فکر کردم: «نکند...»  
— نه، خیالتان راحت باشد. این شمر است که به صورتِ سگِ چل سینه درمی‌آید.

چه خرتی! او فکرهای مرا، هنوز به زبان نیامده، درمی‌یافت و من در تمام این مدت، به خیالِ خود، چیزهایی را که می‌توانست به ضررم تمام شود پنهان می‌کردم. از خیرِ دفاعِ گذشتم و به فکرِ چانه زدن افتادم: «شما که می‌دانید، در کشورِ من سگ‌ها روزگارِ سیاهی دارند. تازه، این اواخر شهرداری هم...»

— از چه می‌ترسید؟ که شهرداری گوشت‌آلوده به زهر جلوبیتان بیندازد؟ شما که همه کاری می‌کنید تا یکی دیگر بکشدتان! خودتان که جُربزه ندارید! به بدجایی زده بود. درگیریِ من با سایه‌ام آنقدر به درازا کشیده بود که، وقتی هم، سرانجام، از شرش خلاص شدم به نفسِ درگیری معتاد شده و خودِ درگیری علتِ وجودی و معنای زندگی‌ام شده بود. به خصوص که حالا روی تنم سری را حمل می‌کردم که بیگانگی‌اش با من هیچ کمتر نبود از بیگانگیِ سایه‌ام با من.

وقتی با حمله‌ی پروفِت به سید آشکار شد که با بیماری مبتلا به پارانویا همسایه‌ی دیوار به دیوارم، مستقیم و غیرمستقیم، شروع کردم به دستکاری ذهنش. می‌دانستم، به انتظارِ سرورش غیبی، سراسر شب را به ریاضت و مراقبه می‌نشیند. پس صدایم را با اصواتِ سماوی کوک می‌کردم و می‌خواندم؛ شعرهایی که با دقتی شیطانی انتخاب شده بود. ابتدا با سپاس و قدردانی و نوعی تشجیع آغاز می‌کردم:

مدعی خواست که آید به تماشاگه راز  
دستِ غیب آمد و بر سینه‌ی نامحرم زد  
بعد هم کمی زمینه‌ی فلسفی فراهم می‌کردم:

نه آن شیرم که با دشمن برآیم  
 مرا این بس که من با من برآیم  
 بعد موسیقی مناسبی پخش می‌کردم. بیشتر «پینک‌فلوید». مخصوصاً  
 قطعه‌ی «سمت تاریک ماه». خوب که فضای مناسبی فراهم می‌شد مکاشفه‌ی  
 یوحنا را باز می‌کردم و می‌خواندم:

«می‌دانم اعمالِ تو را و مشقت و صبرِ تو را و این که متحملِ اشار  
 نمی‌توانی شد و آنانی را که خود را رسولان می‌خوانند و نیستند آزمودی و  
 ایشان را دروغگو یافتی \* اعمال و مسکنِ تو را می‌دانم که تختِ شیطان  
 در آنجا است و اسمِ مرا محکم داری و ایمانِ مرا انکار نمودی، نه هم در  
 ایامی که انطیپاس شهیدِ امین من در میانِ شما در جایی که شیطان ساکن  
 است، کشته شد \* اعمال و محبت و خدمت و ایمان و صبرِ تو را می‌دانم  
 و این که اعمالِ آخرِ تو بیش از اول است \* و چون فرشته‌ی پنجم نواخت  
 ستاره‌ای را دیدم که بر زمین افتاده بود و کلیدِ چاهِ هاویه بدو داده شد \*  
 و چاهِ هاویه را گشاد و دودی چون دودِ تنوری عظیم از چاه بالا آمد و  
 آفتاب و هوا از دودِ چاه تاریک گشت \* و از میانِ دودِ ملخ‌ها به زمین  
 برآمدند و به آنها قوتی چون قوتِ عقرب‌های زمین داده شد \* و بدیشان  
 گفته شد که ضرر نرسانند نه به گیاهِ زمین و نه به هیچ سبزی و نه  
 به درختی بلکه به آن مردمانی که مهرِ خدا را بر پیشانی ندارند \* و در آن  
 ایام مردم طلبِ موت خواهند کرد و آن را نخواهند یافت و تمنای موت  
 خواهند داشت اما موت از ایشان خواهد گریخت \* و عقابی را دیدم و  
 شنیدم که در وسطِ آسمان می‌پرد و به آواز بلند می‌گوید وای وای وای بر  
 ساکنانِ زمین \*

شست پاها را توی جوراب‌های زیبای بافتِ ایران تکان می‌دهد و لای کتاب را باز می‌کند...

... اریک فرانسوا اشمیت غده‌های گوشتیِ دو طرفِ بینی‌اش را به آرامی مالید. غده‌هایی که حالا آن‌قدر بزرگ شده بودند که نمی‌گذاشتند مرا، که میانِ پایه‌ی صندلی‌ها دراز کشیده بودم، راحت ببیند؛ مگر آنکه گردن بکشد و سر را خم بکند. دردی کهن زیر پوستش دوید و شست پاهایش تیر کشید. کتاب را بست. چیزی مثلِ نقطه‌ی بی‌پرگارِ دایره‌ای پُران در کاسه‌ی سرش می‌چرخید. ناگهان برخاست و تصمیم گرفت همان شبانه برود سراغ سید.

سید، عصر که آمده بود، توانسته بود موافقت اریک فرانسوا اشمیت را برای واگذاری اتاقِ میلوش، که به کشورش برگشته بود، به دست آورد. بعد از اتاق‌های من و پروفت این ششمین خاکریزی بود که تصرف می‌کرد.

اندکی پس از دستگیریِ پروفت، فریدون را به یک بیمارستانِ روانی برده بودند. معتقد بود پروفت به همراهِ خونِ من گیرنده‌ای به خوردش داده است که باعث می‌شود صدای همه‌ی اتاق‌ها را بشنود. اجاقِ خوراک‌پزیِ بندیکت، این اواخر، تق‌تق صدا می‌کرد. چند بار یقه‌ی او را گرفته بود که به کجا مورش می‌زند؟ یک بار هم برای سید چاقو کشیده بود که چرا به او فحش می‌دهد. سید از تعجب شاخ درآورده بود: «من نشسته‌ام در اتاقم کمانچه‌ام را می‌زنم.

کی به شما فحش داده‌ام؟» و فریدون نغمه‌ای را که سید چند دقیقه‌ای بود تمرین می‌کرد با دهن نواخته بود و گفته بود: «خب، همین! چرا هی با سارت تکرار می‌کنی: فریدونِ جاکش یلی بود در باستیل؟»

کلانتر، بعد از آنکه زنش رفته بود، با دستپاچگی آپارتمانِ دواتاقه‌ای را پیدا کرده بود بلکه او را دوباره به سرِ خانه و زندگی‌اش برگرداند (فردای شبی که فریدون به زنِ کلانتر گفته بود: «خواهر، این دیوارها نازکند. وقتی شما ناله می‌کنید من هم چهار ستونِ بدنم به لرزه می‌افتد!»، زن چمدانش را بسته بود و، همین‌طور که از پله‌ها پایین می‌رفت، گفته بود: «من دیگر طاقِ این دیوانه‌خانه را ندارم! هر وقت جا و مکانِ مناسبی فراهم کردی بیا دنبالم.»)

از یک ماه پیش تا همین دیروز، تمام مدت، از طبقه‌ی ششم صدای کلنگ می‌آمد. سید که حالا در سمتِ خودش اتاقِ فریدون را هم صاحب شده بود و در سمتِ مقابلِ اتاق‌های من و پروفت را، دیوارِ میان این اتاق‌ها را باز کرده بود و در مسیرِ تحققِ رؤیاهایش چهار اسبه به پیش می‌تاخت. حسابِ او درست بود. اریک فرانسوا اشمیت، با آن گوش‌های سنگینی که داشت، چیزی از آنچه که در طبقه‌ی ششم می‌گذشت نمی‌شنید. تنها وارثِ او هم پسری بود که در همان طبقه‌ی چهارم، روبه‌روی پدر، می‌نشست و آن‌قدر شاعر مسلک و مردم‌گریز بود که سید نگرانِ آینده نباشد. با این‌همه، او که رؤیایش باز کردنِ دیوارِ همه‌ی این اتاق‌ها بود، حالا با دو مانع اساسی روبه‌رو شده بود: در سمتِ خودش تا اتاقِ شماره‌ی پنج پیش رفته بود اما اتاقِ شماره‌ی شش، که در تصرفِ بندیکت بود، تسخیرناپذیر می‌نمود. مانع دوم اساسی‌تر بود؛ دیوارِ میانِ اتاق‌های من و پروفت را باز کرده بود اما راه‌پله‌ای عریض مانع می‌شد تا میانِ اتاقِ من و آشپزخانه‌ام نقب بزنند. پس عَجالتاً مانع اول، یعنی اتاقِ بندیکت را، دور زده بود و با تصرفِ اتاقِ شماره‌ی هفت، که به کلانتر تعلق داشت، به پیشروی ادامه داده بود و، تا وقتی که راه‌حلی برای تحققِ رؤیای قدیمی‌اش پیدا شود، عَجالتاً به این دل‌خوش کرده بود که در هر سمت به دیوارِ آخرین

اتاق آینه‌ای بزند درست به قد و قواره‌ی یک در. آینه‌ای هم که از پیش به دیوارِ اتاقش بود درست به همان قد و قواره. حالا، وقتی کمانچه‌اش را برمی‌داشت و می‌نشست میانِ آینه‌های موازی، به نظرش می‌آمد که آن اتاق‌های تودرتو نه تا انتهای راهرو که تا ابدیت در دیدرس اوست. آن وقت چشمانش را می‌بست و همان آهنگی را می‌زد که فریدون گمان می‌کرد تصنیفی است در ذم او. اما، به واقع، مارشی بود که سید به یادِ پیروزی‌های اخیر ساخته بود و نامش را «فتحنامه‌ی باستیل» گذاشته بود.

بندیکت، از روزی که گربه‌اش مرده بود، هر روز گلدان تازه‌ای به گلدان‌های داخلِ راهرو اضافه می‌کرد. فتح، قانونِ روزِ این طبقه بود. سید از درون و بندیکت از بیرون. طوری که حالا نه فقط دو طرفِ راهرو که دو طرفِ راه‌پله تا طبقه‌ی پنجم رج‌بند گلدان بود. میانِ ساکنانِ معدودِ طبقه‌ی ششم پیچ‌پچه‌هایی می‌گفت: «بندیکت گربه‌اش را در آن گلدانِ بزرگی چال کرده است که سمتِ راستِ اتاقِ اوست.» حالا، غروب که می‌شد، بندیکت، با شمع روشنی در دست، شبی بود سرگردانِ پله‌ها که گربه‌اش را می‌جُست: «میگو! کجایی میگو!»

ریشه‌ی گیاهانِ بندیکت از زیرِ گلدان‌ها بیرون زده بود و میانِ شکافِ آجرهای قرمزِ کفِ راهرو و چوب‌های فرسوده‌ی پله‌ها به پیشرویِ خود ادامه می‌داد. ارکستر از صدا افتاده‌ی چوب‌ها، حالا، جا به صداهای خشک و شکننده‌ای داده بود که هر از گاه با فرو رفتنِ ریشه‌ی گیاهانِ بندیکت در چوب و سنگ و سیمان به گوش می‌رسید.

در آستانه‌ی در، تعادلِ اریک فرانسوا اشمیت به هم می‌خورد. دستش را به دسته‌ی صندلی می‌گیرد که نیفتد، صندلی برمی‌گردد و او نعش زمین می‌شود. به جستِ خودم را از لای پایه‌ی صندلی‌ها به او می‌رسانم. عینکِ فلزیِ طلایی‌رنگش کناری افتاده است. انعکاسِ روشنایی روی شیشه‌های شکسته‌ی عینک چشمش را خیره می‌کند. جهتم را عوض می‌کنم، در چهره‌اش

آرامشی است عمیق. انگار هزار سال است خوابیده. حالا آن غده‌های بزرگِ دو طرفِ بینی نه‌تنها عجیب نیست که به او هیبت و طنطنه‌ی خدایی را می‌دهد باستانی. مثل خیزرانی که مردانِ قبایلِ پولینزی از پره‌ی میانیِ بینی عبور می‌دهند تا به آنها هیبتِ عقابی را بدهد غول‌آسا. طوری که او خوابیده است خیالم راحت می‌شود فردا شلاقی در کار نخواهد بود. باریکه‌ی خونی از بینی‌اش سرازیر می‌شود و غده‌ی سمتِ راست را مثل تپه‌ای دور می‌زند.

به یک پنجره فکر می‌کنم. به دختری پوشیده در پیراهنی از کتانِ سپید. دختر خم می‌شود و توپی را به داخلِ کوچه پرت می‌کند. در سراشیبِ کوچه، توپ روی برگ‌های خشکیده پیش می‌رود. دور می‌شود. گاه به دیوارهای سمتِ راست کوچه می‌خورد گاه به دیوارهای سمتِ چپ. دختر با نگاهِ مسیرِ کج و معوج توپ را دنبال می‌کند. کوچه خالی است. در دوردست، توپ از نفس می‌افتد. و کنارِ دیوارِ باغی چند بار پس و پیش می‌رود. به تنه‌ی درختی گیر می‌کند. می‌ایستد.

به سرعت خود را به اتاقِ خواب می‌رسانم و شروع می‌کنم به جست‌و‌خیز کردن روی تخت‌خواب. مائیلد سرش را برمی‌گرداند: «گاییک پنجره را ببند، هوا سرد است.»

به هر زحمتی هست پنجره را می‌بندم. مائیلد برمی‌خیزد. پیشاپیش او به طرفِ جسد راه می‌افتم. شگفت‌زده می‌ایستد بالای سرِ اریک: «چرا اینجا خوابیده؟» و لحظه‌ای بعد فراموش می‌کند چه چیز شگفت‌زده‌اش کرده. چشمش به باریکه‌ی خونی می‌افتد که از بینی اریک سرازیر شده است. نگران می‌شود. و لحظه‌ای بعد فراموش می‌کند چه چیز نگرانش کرده است. باز، انگار که همین حالا چشمش به او افتاده، از خودش می‌پرسد: «چرا اینجا خوابیده؟» و لحظه‌ای بعد فراموش می‌کند چه پرسیده. باز چشمش به باریکه‌ی خون می‌افتد و لحظه‌ای بعد...

برمی‌گردم. دراز می‌کشم میانِ پایه‌ی صندلی‌ها. فردا خوابِ راحتی خواهم کرد. فردا، وقتی که بشاشم به راه‌پله، ماتیلد فراموش خواهد کرد. فردا ماتیلد به یاد نخواهد آورد که دیروز هم همین کار را کرده‌ام. هر بار فکر خواهد کرد که این نخستین بار است. که همین حالا است. «همین حالا».